





## بِنْدِ اللَّهِ الرَّالِيُّ اللَّهِ اللَّهِ اللَّهِ اللَّهِ اللَّهِ اللَّهِ اللَّهِ اللَّهِ اللَّهِ اللَّهُ الللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّاللّا

نحمده ونصلى على رسوله الكريمر

(۱) ان فقرول میں اضافت کی ترکیبوں کود مکھواور خیال کرو۔

آبِ زر ۔ کف ِ دست ۔ دلِ من ۔ سَرِوے ۔ رگِ پا۔ شُمِ خر۔ وَمِ آب۔

(٢) صفت موصوف كى تركيبول كود يھواور خيال كرو۔

شيرِنر-اسپِ چابک - خطِ خوب - نانِ گرم - آبِ خُنک - رنگِ شوخ - رَختِ کهنه - کلاهِ نو ـ

(٣) ديمهوان جملول ميں موصوف، مفرداور صفتيں مركب ہيں۔

گلِ شوخ رنگ \_ آواز دلکش \_ کتاب خوش خط \_ پیرِخم کمر \_ زنِ خوب رو \_ طفلِ نوخیز \_

(۲) دیکھویہ خبری جملے ہیں،ان کے داحدادر جمع پر خیال کرو۔

احمد ذبین است بهمه خوب اند به محمود غبی است به کار د کند است به دلهاخوش اند به چاقو تیز است به

(۵) ضمیرول کی ترکیب کی خبری حالت پراوران کے واحداور جمع پر خیال کرو۔

أو بست \_ آنها بستند \_ تو بستى \_ شابستيد \_ من بستم \_ ما بستيم

(۲) ضميرول كي اضافت كي حالت ديمهو

خِرِ أُو بود \_ خِرِ آنها بود \_ كتاب توكياست ؟ خط شاخوب ست \_ خط من بدنيست \_ سك ماست \_

(4) ان کی فاعلی حالت پر غور کرو۔

أو مي گويد - آنها مي روند - توچرار فتي ؟ شاديدَيد - من دادم - ماگر فتيم -

(٨) مفعول كي حالت ديم هو\_

أورا\_ آنهارا\_ ترا\_ شارا\_ مَرا\_ مارا\_

# (9) یے فعل لازم ہیں، فاعل اور فعلوں کے واحداور جمع پر خیال کرو۔

احد آمد۔ ہمہ بودند۔ احمد تومی روی ؟ شاکے می روید ؟ من می آیم ۔ مانمی آئیم ۔

# (۱۰) بیفعل متعتری ہیں، فاعل کے ساتھ ان کے مفعول پر بھی خیال کرو۔

احدخط نوشت - ہمہ سلامش کروند \_ تودرس گرفتی ؟ شاکتا بم دیدید ؟ سکے دیدم \_ بطے دیدیم \_

# (۱۱) مختلف فعلول کی گردائیں مشق کے لیے،ان کے زمانوں پر خیال کرو۔

- (۱) اُوشق می کند آنهازور می کنند توچه می کنی -
- (۲) او بخانه نمی رود \_ آنهامی روند \_ آنهاشیر می خورند \_ توبدرسه می روی ؟ شاکار می کنید ؟ من کار می کنم ماشق نمی کنیم –
- (۳) اونان نمی خورد مانشسته بودیم توخط نمی نویسی شاآب نمی خورید من درس می گیرم ماقلم نمی دهیم شابازار نمی روید - من بالامی روم - ما پایش نمی رویم -
  - (م) اوگفته بود\_آنهاگفته بودند\_تودیده بودی\_شاخوانده بودید\_من نه گرفته بودم\_مانشسته بودیم\_
  - (۵) اوطلبیده است-آنها شنیده اند؟ توچیزے شنیدی؟ شاچه می شنیدید؟ من طلبیدم-مانه طلبیدیم-
- ر اوراه رفتن نمی تواند\_آنها کے رفتن می توانند؟ توحالانوشتن می توانی؟ شاخواندن می توانید؟ من هنوز گفتن نمی توانم انشستن نمی توانیم \_آل شکسته بود \_

# مثق کے لیے صیغہ امرے مختلف جملے:

- (۱) آب بیار۔ زود بیار۔ خم شو۔ پیش بیار۔ پس تر بنشیں۔ کتاب واکن۔ورق بگردال۔ ایں را بخوال۔ ہجاگن ۔ باز بخوال۔از سر بخوال۔ بلند بخوال۔ حفظ کن۔ گوش کن۔ازیادت نہ رود۔بس کن،بس کن۔
- (۲) محکم بگیر\_ زود بنویس\_ زود باش\_ زود برو\_ زود بیار\_ بگزار که برود\_ مگزار که بپرد\_دستِ چپ برگرد\_ پس پس

بیا۔ پیش پیش برو۔ دست راست بہیں و بنویس۔ پانے چپ بردار۔ آہستہ برو۔

# چھوٹے چھوٹے جملے مثق کے لیے:

- (۱) اجازت است؟ بیرول روم آب بخورم می روم و می آیم او سیب می خورد خط می نویسد احمد کجامی روی؟ باش باش که می رسم - ساعتے آرام بگیر - احمد می رود ، توہم برو -
- (۲) قلمت چه شد؟ در قلمدان باشد ـ اوحفظ می خواند ـ تو دیده می خوانی ـ این همال ست ـ آل مال شاست ـ این مال ماست ـ همه آل جا مهتند ـ شب این جابودند ـ همال وقت رفتند کیے نماند ـ
- (۳) بیچکس نرفته ـ اوکیت؟ چه کاره ست؟ جمیں است ـ خیر! دیگر است ـ نه این ست نه آن ست ـ فردامی روم، چه حکم ست؟ ایں رامی گیرم عیب که ندار د؟ بگیر عیبے نیست ـ جمه اش تراست ـ
- (۳) خیلے بلندست۔احمہ کجاماندہ؟ پس پس می آید بکسے حرف می زند۔گاہ گاہ می روم۔ چنین ست یا چناں۔ بماہد ہید۔ دیگر ندارم۔ بخداکہ ندارم۔خیر!من ہم نمی خواہم۔بکار ندارم۔ایں چیہ می خواند؟
- (۵) این جاکه می ماند؟او آخمق ست عجب احمقے ست! سخت بے عقل ست عجیب بے کمالیست! بالابود، بزمین افتاد سرش بسنگ خورد استخوانش ریزه ریزه شد این سیاه است یا کبود؟ این گلنار ست یا نارنجی؟

# ضمیری اور ان کی مختلف ترکیبیں مثق کے لیے:

- (۱) پیش او ہست۔ او دارد۔ اوسکے دارد۔ پیش شال ہست۔ آنہا دارند۔ آنہا گربہ دارند۔ پیشت ہست۔ اسپ داری۔ پیشت اسپ ہست۔ پیش شاہست۔ پیش شاخرو سے ہست۔ شاسگ دارید۔ پیش من ست۔ کار داو پیش من ست۔ بندہ کار د دارم۔ پیش ماہست۔ پیش ماشتر ست۔ماداریم۔ماشتر داریم۔
- (۲) خروس من پیش تست؟ پیش من نیست بیش بنده نیست یابوے من پیش شااست؟ پیش مانیست مانیست ماندارد کلاهِ شا مانداریم - خرمن پیش اوست - خرمن پیش او نیست - اوندارد - پنجی شاپیش من ست - پیش او نیست - اوندارد - کلاهِ شا پیش آنهاست؟ خیر! پیش آنها نیست - آنها ندارند -

- (۴) پیش من بود من داشتم بنده داشتم پیشت بود تو داشت پیشش بود او داشت پیش ما بود ما داشتیم پیش شا بود - شاداشتید - پیش شال بود - آنها داشتید -
  - (۵) من نداشتم بنده نداشتم تونداشتی مانداثتنیم شانداشتید آنهانداشتند اونداشت -
  - (٢) پيش من نبود \_ پيشت نبود \_ پيشش نبود \_ پيش مانبود \_ پيش شانبود \_ پيش شال نبود \_

# ديكھوہر قسم كى چيز كے ليے اور آدمى كے ليے اور وقت كے ليے كن كن لفظوں سے بي چھتے ہيں:

- (۱) این کیست؟ کدام کس ست؟ چه کاره ست؟ به بغلت چیست؟ این از کیست؟ بدست چه داری؟ چه قدر ست؟ دواتم پیش که بود؟ این چه قدر باشد؟ که داده است بشما؟ این چیست؟
- (۲) کدام کس بشماداده است؟ سیب از کجایافتی؟ بهی از کیست؟ کتابم پیش کیست؟ تصویر هااز کجابهم رسیدند؟ شاکدامش می خواهید؟ کدام کیے به احمد بدهم؟ احمد چرااین جانمی آید؟
- (۳) اکنول چگونه ست؟ کے می آید؟ خانه محمود کجاست؟ بکدام محله می نشیند؟ ساعت چند زده؟ چند ساعت روز بر آمده؟ شب چه قدر گزشته؟ کتاب بچند گرفتی؟ بنظر شامال چند ست؟ امروز چندم ماه ست؟

## متفرق جلےمثق کے لیے:

- (۱) بیائید بنشینید ـ سخنے دارم بشما ـ در قفس چیست؟ عجب مرغ خوش الحان ست ـ بوستینے می خواہم ـ از کجابدست آید؟ تلاش می کنم ـ ہنوز گازر نیاوردہ آید؟ تلاش می کنم ـ ہنوز گازر نیاوردہ است ـ بیرا ہن شانجس شدہ ـ حالابہ آب می کشم ـ
- (۲) ہر صبح ہدارک طنبور می زنند گاورادیدید؟ شاخ ندارد ایں سنگ چه قدر سنگین باشد؟ زنجیر ساعت ببینم چند حلقه دارد؟ قیمت ایں فیروزه چه باشد؟ فقیر سے بردر استاده است - بگوماهم مهمان مهستیم - خانه، خانه کمانیست - بگوبدروازه بنشیند

گلزار دبستان (حصه اول)

- (۳) کارخودرابہ انجام رسانیدی؟ زود بیار زود بیار ۔ چابک بیار ۔ اگر دیری کنی کاراز دست می رود ۔ اگر زود ترخی کنی کاراز تولی گیریم ۔ آوازم کہ شنید ندہمہ ترسید ند ۔ بارے سخنم گوش کر دند ۔ ہمہ شال باہم دگر آزر دگی دار ند ۔ خدااز دشمنم نگہ داشت ۔ گیریم ۔ آوازم کہ شنید ۔ اومیانہ قدست ۔ ریشش چہ قدر دراز (۴) چرا بگریزم؟ باکے نیست ۔ من بلند بالا ہستم ۔ شاپست قامت ہستید ۔ اومیانہ قدست ۔ ریشش چہ قدر دراز ست ۔ عجب ریش دراز ہے دارد ۔ گفش خودم گم کردم ۔ نارنج از کجا آور دید؟ بمابد ہید ۔ ہمیں یک دانہ است ۔ دیگر ندارم ۔ بخداکہ ندارم ۔
- (۵) بنده امروز به کشکر رفته بودم ـ راه غلط کردم ـ بسیار سرگردال شدم ـ شابخانه رفته بودید ـ این شهر از علاقهٔ پنجاب است ـ کیست که بزمین افتاده؟ به چاره حمّال ست ـ بسیار خسته شده ـ بارش خیلے گرال بود ـ از پشت انداخته ـ بسایهٔ در خت آرام می گیرد ـ
- (۲) احمد روزنامچه اش آورده بود حساب خود فیصل کردم ده روپییه بذمه نشانهم نوشته هنوز بست روپییه برود ارم بدبده آدم ست - خیر!من هم بد بگیر هستم - صبح بزود می روم - سرراهش می گیرم - بنده باین کار هاغرض ندارم -
- (2) ملافرقان خود را خراب کرد۔ بعیش و عشرت افتاد۔ تمام مالش برباد داد۔ اکنوں غیر از حسرت چارہ چیست اروزے زنجیر خانہ می رود۔ بیش خدمت شاکجاست؟ بازار رفتہ۔ ہمیاے آغار فتہ۔ پے کارے رفتہ۔ درون خانہ ست۔ خانہ راصفامی دہد۔ مگرایی برادرے دارد۔
- (۸) خود شاچنیں کارہا چرامی کنید؟ پیش خدمت ماسلیقه ندارد۔ برادر شاچه می کند؟غذا می خورد می آید۔ چه می خوانید؟ ہمال کتاب دی روزه ست۔ برادر شاچه می خواند؟ ہمیں می خواند۔ ہرچه او می خواند من می خوانم؟ می روید، اکنول شاراگے می بینم؟فردا۔
- (۹) شاچرامی روید؟ چه طور نه روم؟ اگر نه روم اومی آید اگر صورت انیست من ہم بروم اگر این کارے کردی گوی ان میدان ربودی ہر چه اومی کند می کنم آب می بارد بیائید دروں بنشینیم پیش بنده چرانمی نشیند؟ این جاچرانمی نشیند؟ پہلویم بنشینید -
- (۱۰) آغاہرچہ کردید شاکردید۔من ہم بہمیں فکر ہستم ۔ایں بسیار خوب ست۔ اگر نہ چنیں ست شابفرمائید۔خیر

ست؟امروز متفکر بنظر می آئی۔ دلم ہم غم گین ست، فکر چیست؟فضل خداست۔ شاہیج فکر نہ کنید۔خاطر جمع باشید۔ باآرام بنشینید۔

# دیکھو مختلف و قتوں کے لیے کیا کیا لفظ ہیں اور کیوں کر بولے جاتے ہیں؟

- (۱) من اول بشما گفته بودم پیش جم گفته بودم او پیش تر بمن گفته بود خیر! آخر بچشم خود می بیند امسال خیلے گرانی ست سال گزشته این حال نبود سال آئده ارزانی می شود دی روز اورادیدم پری روز خودش این جابود پری پری روز خبرندارم امروز ملال خوامد بر آمد -
- (۲) اکنول شب ماه ست فرداد عوت شاست فرداکه فرصت ندارد فرصتم نیست پس فردایا پس پس فردا دی شب نیامدید؟ پری شب هم غائب بودید؟ امشب همیس جاباشید - خیر! فرداشب می آیئم - پاسے از شب گزشته بود - پارهٔ از شب باقی بود - نیم شب برآسال روشنی چه بود؟ بلاشها به باشد -
- (۳) دوروز تعطیل است بیائید سیرباغ کنیم بای قدر فرصتم کو؟ صباح زود بروید بیایاں روز پس بیائید شام خانه می رسم بایم این جابود بساعتے پیش از شار فته بیش و شام می آید به موز نیامده بساعتے پس بیائید بسی جائی جائی گاه گاه می آید بایک این جابود بساعتے پس بیائید بیش از شار فته بیش و شام می آید به مون می گراریم کار از می آیم بیر گاه شامی آئید من هم می آیک بروم بازی آیم برگاه شامی آئید من هم می آیم بردر مستال قریب چاشت مدر سه وامی شود بیایاں روز رخصت می شود و قت رخصت ساعتے چارست در تابستان

# مدرسهاور منت کی گفتگو:

صبح وامی شود که ساعت شش باشد بنیم روز رخصت می شود که ساعت دواز ده ست به

(۱) برادر برخیز! آفتاب بر آمد ـ برخیز که آفتاب بلند شد ـ وقت مکتب قریب ست ـ آب گرم موجود ست ـ آفتابه بگیر، دست ورویت بشو ـ موها ـ خودراشانه کن ـ ناشته جم حاضر ست ـ ناسیاتی که داده است بشما؟ نهار نخور بد که رطوبت می آرد ـ چراگریه می کنی؟

(۲) لباس خود بپوش کا ہلی مکن ۔ لباس تو کثیف شدہ ۔ چرا تبدیل نمی کنی ؟ بردامنت داغ گردست ۔ بسرانگشت پاک کن ۔ کتاب تو کجاست ؟ جزودان چه کردی؟ بگیرو بمکتب برو۔امروز بمدرسه نمی روی؟ بلے روز آزاد بیت ۔ ساعت دہ نزدہ ۔ ہنوز دیرست ۔ بست لمحہ باقی ست ۔

- (۳) کتاب خود را خراب مکن \_ ببیں دریدہ می رود \_ میان مقوی نگہ دار \_ امروز نسبت بہ ہر روزہ دیر شدہ \_ زود بیائید کہ دیر می شود \_ خیر ہنوز وقت ست \_ عمارتے کہ پیش روبے شاست ہمیں مدرسہ ست \_ آغاحسین ! افتال و خیزال کجامی روی ؟ باش باش کہ من ہم رسم \_
- (۳) جناب آغا! بنده امروز بمكتب آمدم كدام كتاب بخوانم؟ بخانه پندنا مه می خواندم در قواعد منوز چیزے نخوانده ام الفاظ به املانوشتن می توانی ؟ خیر ! نوآموزم منوزیا دنه گرفته ام از شفقت جناب قریب ترمی آموزم طورے كه فرمایند به عمل آرم این الفاظ راروال كن جمیس را بمشق بنویس كه املاے تو درست شود بچشم -
- (۵) صبح زود برخیز۔ تا آفتاب بر آیداز ضروریات فارغ باشی۔ لباس پاکیزہ بپوش۔بروقت خود را بمدرسه برساں۔ چول بمکتب در آئی ،آداب جاہے رانگه دار۔ چول پیش استاد آئی سلام کن۔ جائے خود به آرام بنشیس۔ پیش و پس، راست و چپ نظر مکن۔ تانشستہ باشی مؤدب بنشیس۔
- (۲) چول رخصت شوی خانه برو و در راه بازی مکن خانه که می رسی بزرگال راسلام کن کتاب سرطاقچه بگذار و دست ورو خواندی مست برچه حاضر باشد قدر ب بخور ساعتے بیرول تفرج کن به اطفال بر زه نگردی پیش از شام خانه بیا برچه بروز خواندی بازش بخوال خواندن ست ، نه جا بیبوده گفتن بازش بخوال خواندن ست ، نه جا بیبوده گفتن بازش بخوال خودبیا بشنوم چه خواندی اگریا دواری چرانی خوانی بمحود تو بگو اگر می دانی چرانی گوئی ؟ درست بخوال نابا مکن آغا! در کتاب بمین نوشته خیر! کا تب غلط کرده قلم بگیرو در ست کن ژو ب و رق بگردال برچه خوانی نبخوال نابا من بخوال با به خوال طوطی وار از بر کردن فائده ندارد بمطلب نه رسید ن و الفاظ از بر کردن حاصل چیست ؟ بخوال! به نوزروال نه شده -
- (۸) چه نام داری آغازاده!نام پدر شاچه باشد؟ چه کار می کنید؟ سوداگری عمر شاچه قدر باشد؟ چار ده ساله بکدام محله می

نشینید؟کلاه برسر درست بگذار\_چرانج گذاشت؟ بنشیس وراست یادکن\_پیش رویم بنشیس\_پشت سرم چرانشستی؟ بیا! به پهلوے احمد بنشیس - ہاشم را آوازده ـ دریں ماہ دوسه روز غیر حاضر بود \_ آغاحسین ہم ہفت روز نبود \_ تاتوانید شاغیر حاضر نباشید ـ

- (۹) وقت برخاست قریب ست۔ دوساعت چہار دہ لمحہ باقیست ۔اجازت ہست ؟می روم، آب خوردہ می آئے۔بروشق خود بیار کہ بہ بینم ۔ ایں از کیست ؟ ایں نسبت باو بہتر ست۔ ایں سطر بہتر نوشتہ۔ کرسی ایں اندک درست ترنشستہ۔ ایں حرف شابے قاعدہ ست۔ سرمشق رادیدہ بنویس۔ مرکب خیلے غلیظ ست۔
- (۱۰) کاغذ آبار ندارد مرکب رامی کشد ببینید! مرکب ماچه قدر روشن ست دوات شاآبگی ست جمیس صفحه را که خواندهٔ نقل بردار ای طفل را چراشلاق می کنند؟ البته خطائے سرزده باشد درس خودش روال نه کرده باشد از جمین ست که زیر چوبش می کشند احمد انجا؟ بگذار که هنوز فرصت بازی ندارم احمد ساعتے جم بخانه نمی ماند کجامی رود؟ خبر ندارم -
- (۱۱) بخواں!ایں چه لفظ ست؟ ہجاکردہ بگو۔ایں فقرہ چه معنی دارد؟ بندہ طفل ام۔ چگونه توانم گفت۔ ہنوز حرف شاس ہستم۔قدرے خواندہ ام۔ رفیقت نیم صفحہ بخواند، مگر شرمے نداری؟ سرجناب سلامت باشد۔ یک ماہ پس عرض می کنم۔ احد! تومی توانی که ایں را بخوانی؟ بلے! چرانمی توانم؟ ایں لفظ ظلم ست۔ آفریں آفریں کرسی بگیرو بنشیں۔
- (۱۲) احمد سعادت مند پسریست بسبق هر روزه اش یاد می کند به اکنول سوادش روشن شده به خطیه محنت کش ست به اندک مدت استعداد بهم رسانیده به بفارسی حرف زدن می توانی ؟ قبله خیر بیرا بفارسی حرف نمی زنی ؟ ربط بزبان فارسی ندارم به زبان فارسی خیلے دشوارست به لاکن عجب زبان شیرین ست! شرم مکن بهرچه بتوانی بفارسی حرف بزن بهمیس طورمشق می شود بیا بفارسی حرف زینم و یک دست ترک هندی گویئم به

# بچول کی فریادی اور شکایتول کی باتیں:

(۱) جناب آغاکار دم گم شد کجاگزاشته بودی؟ در جزو دانم بود - احمه تودیدی؟ من چه خبر دارم؟ دیگر که بُردازی جا؟ آخر دزد که نمی افتدایی جا - جناب آغا! باشم کتابم گرفته نمی د بد - پیش من بیار - باشم چرابه محمود منازعت کردی؟ چرابمردم جنگ می کنی - آخراو چه گفته بود بتو؟ بسیار بے باک شدهٔ - دیگر بار شکایت بگوشم نه رسد، والاسخت گوشالت می د جم -

- (۲) احد!چه می کنی؟ خاموش نمی مانی؟ مگرنمی ترسی؟ می بیننم یک ساعت بآرام نمی نشینی دیگر باره آل جانه روی\_چراخنده می كنى ؟ خيلے گـتاخ شدهٔ ـ بسيار بے ادب مستى ـ به يک گوشه آرام بنشيں ـ بياكه تراپيش آخوندت برم - معاف كنيد آغا ـ باز چني حرکت نخواہم کرد۔ چیہ غوغاست ؟ عجب بے تمیز بچیہ ہا ہستند۔ یکے کہ سزایافت اکنوں ہمہ دم بخود نشستند۔ چیہ می گوئی ؟ سخنت بفهم نمی آید \_ تلفظ خودت درست کن \_ مرکب بر دامن از کجار نختی ؟ عجب پسرهٔ کثیف جستی! هوش دار \_ بازای حرکت نه کنی \_ بچ ها! چراغوغای کنید؟ بخداکه مغزسرم خور دید\_احمد باربار می پرس\_چرایادنی داری؟ هرچه می گویم بخاطرنگه دار\_ (۳) بالاے در خت چرار فتی ؟ پایک بیا۔ زود تر فرود آئی۔اگر پایت خطامی کند استخوانت ریزہ ریزہ می شود۔ بہاری رخصت می طلبد\_پدرومادرش می روند\_او ہم می رود\_حالا کجا بماند؟ ایں جاکہ پدر ومادرش بود\_ آغاز ادہ! چند تابرادر داری؟ پنځ برادر مهتتيم ويك خواهر عم زادهُ شاچند ساله است؟ برادرت كد خداشده؟ بلے! خانه ً پدر زنش مى ماند ـ خالم به د ، ملى وُپيُ ست ـ (۴) امروز احمد نیامدہ۔گویند دی روز تپ کر دہ۔گرم ست یالرزہ نوبت ست، یابہ ہر روزہ؟ گاہے عرق ہم می کند\_ ی گوینداکنوں چیزے بہترست، مگر ہنوز بالکل صحیح وسالم نشدہ۔ تیارش کہ می کند؟ پدرش می کند۔ مگر بسیار متفکر ست۔ پیج دوا نفعے نمی کند۔علاج ڈاکٹر چرانمی کند؟ مردم ہنداز ڈاکٹر می ترسند۔ آخر چرا؟ فقط بے عقلی نفعے کہ در علاج ڈاکٹر دیدم بہ پیج علاج نديدم \_ دوااندك ونفع بسيار! خير خدايش شفاد مد\_
- (۵) احمد بردست و پایت چند تاانگشت ست ؟ می توانی بشماری ؟ بلے می توانم \_ تابست بشمار \_ بچشم \_ شصت دقیقه یک ساعت ست \_ بست و چهار ساعت یک شابنه روز \_ یک هفته بهفت روز \_ چار هفته یک ماه \_ دواز ده ماه یک سال \_

#### دوست كى ملا قات:

السلام علیم ۔ وعلیم السلام ۔ مزائ عالی؟ الحمد للد ۔ دعا ہے جان شا۔ خوش آمدید ۔ مردم بخیر اند؟ کو چک وبزرگ بسلامت؟ بلے اہمہ دعامی کنند ۔ بعد مدت تشریف آور دید ۔ این قدر بے التفاتی ۔ معاف دارید ۔ چہ کنم!کارہا ہے دنیائی گزار ند ۔ ہم دولت خانہ رابلد نبودم ۔ مزاج چہ طورست؟ امروز در دسر دارم ۔ آغا! کمرم دردی کند ۔ نصیب اعدا۔ ازے؟ فراز دخت خواب برخاستم دیدم سرم در دمی کند ۔ از تکان ست ۔ ساعتے خواب کنید، رفع می شود ۔ امروز آغااحم آمد حیف کہ بخانہ نبودم ۔ کدام خبر سے تازہ دارید؟ می گویندامروز دو تاکشتی غرق شد ۔ کباشنیدید؟ از بازار فہمیدم ۔ وائے برحا

صاحب مال، بے چارہ چہ قدر نقصان برداشتہ باشد؟ البتہ دہ، دوازدہ ہزار روپیہ باشد۔ اجازت ست؟ حالا رخصت می شوم۔ چراچرا ایں قدر زودی !؟ بنشینید، ساعتے حرف زنیم و دل خوش کنیم۔ خدمت شاکارے ہم دارم ۔امرے صلاح طلب ست۔ خیر! حالاکہ وقت مدرسہ قریب ست۔ بازے تشریف می آرید؟ ان شاء اللہ فرداروز می رسم۔ ناواقف مسافر سے ملاقات:

خوش آمدید و سفا آوردید بنشینید و مزاح مقد س؟ دعا به مزاح جناب از کجای رسید؟ از شیراز پیندروز ست از شیراز بر آمدید؟ سه ماه و بکدام راه؟ راه کابل پرابراه دریا نیا مدید؟ راه دریا خطر دارد به جهاز دودی و سعت نه داشتم آغا بملک شیراز بر آمدید؟ سه ماه و بکدام راه ؟ راه کابل پرابراه دریا نیا مدید کل از بر جایک ماه راه باشد؟ خیر! کم ترست از شیراه خوشی از دریا خطر ناک ترست کسانے که می روند سربه کف می روند و کابل از پر جایک ماه راه باشد؟ خیر! کم ترست از پیغاور تاکابل دوازده روز و این جاکجا پیغاور تاکابل دوازده روز و این جاکجا منزل گرمنزل به منزل گرمنزل به منزل گرفتنید؟ برایم خواب نیاوردید؟ این کیست منزل گرفتنید؟ نزدیک بسراے مکانے گرفته ام تنها، بهتید؟ عیال همراه دارید؟ چرابه خریب خانه تشریف نیاوردید؟ این کیست که همراه شاست؟ رفیق راه ست و چه کاره ست؟ صفا بانی ست و تنادی می کند بیاز نشست و برخاستش دریافت بودم که اماش از خاک صفا بان ست و به ناک دامن گیردارد و جاے که آدم بنشیند دگردل برنمی خیز و سبحان الله! بهندوستان خب خاک دامن گیردارد و جاے که آدم بنشیند دگردل برنمی خیز د سبحان الله! بهندوستان جب خاک دامن گیردارد و جاے که آدم بنشیند دگردل برنمی خیز د به بخت کشور ندیدم و بنت نشان اگر چه تابستانش جنم ست ، مگرز مستانش بر جگرکشمیرداغ می نهد و امن که درین جاست به بخت کشور ندیدم و بندت نشان اگر چه تابستانش جنم ست ، مگرز مستانش بر جگرکشمیرداغ می نهد و امن که درین جاست به بخت کشور ندیدم و باست به بخت کشور ندیدم و باست به بخت کشور ندیدم و به ست به که در که به درین جاست به بخت کشور ندیدم و به میکند و به باسک که درین جاست به بخت کشور ندیدم و باسک که درین جاسک که درین خواب که درین جاسک که درین جاسک

# نوکروں سے ضروری باتیں:

خانہ آغاجعفر می دانی؟ ایں دقعہ بدہ وصبر کن تاجوا بے بدہند۔ اگر در خانہ نباشد پیش خدمت رابدہ ، وزود تروالیس بیا۔
دوپیر بگیر و پیسہ بیار۔ ہنوز صراف دکان کشادہ۔ چند تاپیسہ بر آوردی ؟ روپیہ قلب ست۔ صراف نمی گیرد۔ خیر دیگر ببر۔
کتاب روزنامچہ و قلمدان زیر کرسی بگزار۔ پیش خدمت شاچہ مواجب مے گیرد؟ نان وشش ماہ رخت۔ ایں دائی و و پیہ شہر
یہ می دہم ۔ گفش مرا پاک کن ۔ امروز صحن خانہ راکس جاروب نہ کردہ۔ بیائید فرش را بتکا نید۔ برو، سقہ را ہمراہ خود بیار۔ بگو
آب تنک پاشد کہ زمین شل نہ شود۔ دو پیسہ ہے جام بدہ۔ پیسہ ندارم۔ سائیس را بگو کہ اسپ عربی را زین کند۔ بگی نیارد۔ امروز
براسپ سوار می شوم۔ بگوسازا نگریزی ہے بندد۔ اسپہاے ہندی بسیار سرش می باشند۔ بریں اسپ سمندر روزے سوار شدم
ای قدر شوخی کرد کہ از جال ہے نگ آمدم۔ زین را در ست کن۔ ببیں قاش زین کے بہ نظر می آمد۔ اسپ کمیت را چہ کردید؟

فروختم، چالاک نبود۔ ایں سبزہ خیلے خوب ست۔بسیار تیز ست۔مہمیز راہم تاب نمی آرد۔ بہ فیجی چہر سد! چہ سبب ست فربہ نمی شود۔ آب و دانہ ُ ہند بہ اسپہاے ولایت موافق نمی آید۔اسپ چالاک گاہے فربہ نمی شود۔

# لباس اور كيرول كى باتنس:

بقچہ بیار کہ امروز تبدیل لباس می کنم۔ کلاہ کجاست؟ قباہے قلم کارہم بکش۔خفتان بانات بیار۔ پیرا ہن ببیں، تکمہ ندارد۔ گریبانش تنگ ست۔

بندور زیر جامه بکش - آستین این پاره شده - خیاط را بده که رفوکند - بند ها به قباشکسته اند - در خانه بده که در ست کنند - لباس در بار بده که وقت ننگ شده - آئینه پیش بگزار که عمامه برسم بینجیم - بر خفتال خیلے گرد نشسته - می تکانم - حالا پاک می شود - این بنکانیدن پاک نمی شود - برش بگیر - دستمال کرسیاسی بده - آبریشمی را نگه دار -

# کھانے پینے کی باتیں:

## خرىدوفروخت كى باتين:

میوه فروش حاضرست \_ بیارید اِ کجاست ؟ اناریک سیر بچند می دہی ؟ سیرے ده آنه \_ سیب روپیہ را چند ؟ بست و پنج \_

خدارابین!باباراست بگو\_آغا! بهنوز دشت بهم کرده ام\_از شازیاده نمی خوابهم انارسیرے بهشت آنه، وسیب روپیدراسی دانه می دبهم ـ سیب حاضر ست ـ خیر! پخته است ـ آغا! رنگش بیینید ، بویش کنید ـ ازی بهتر دگر چه خواهد بود؟ بهرچه خام باشد مال من ـ بلی! ملک بهندست بابا بهرچه خوابی بگیر تاکابل برو، بیین!که بهم چو سیب باراآل جابزو گوسفند بهم نمی خورند ـ انارت شیری ست یا ترش؟ در قتی چیست ؟ زعفران ست ـ یک توله بچند آنه می دبی ؟ بهشت آنه ـ بسیار گرال خورند ـ انارت شیری ست یا ترش ؟ در قتی چیست ؟ زعفران ست ـ یک توله بچند آنه می دبی بهشت آنه ـ بسیار گرال باخیر! کردم بآرزومی برند ـ کهنه شده بخیرای شوش کن ـ در گرال فروشی نع نیست ـ اگرارزال می فروشی بسیار می فروشی و بسیار نفع می بری ـ خیر! گفته شابحال منظور ست ـ بگیرید ـ نخ توله می خوابهم ـ وزن کن ـ ترازو می مثقالی ندارم ـ این نافه است ؟ یک نافه به چه قیمت می دبی منظور ست ـ بگیرید ـ نخدا ـ یک حرف دارم آغا ـ از نخ روپیه کم نیست ـ اکنول من بهم بگویم ؟ بفرمائید ـ اگر چار روپیه می گیری بگیر ـ ور نه ان خدا ـ خیر! بگیرید ـ بهر چه پهند شابا شد بردارید ـ خود دو دانه چیده بده ـ بهم اش بکسال است ـ بگیر ـ ور نه اختیار داری ـ بامان خدا ـ خیر! بگیرید ـ بهر چه پهند شابا شد بردارید ـ خود دو دانه چیده بده ـ بهم اش بکسال است ـ بگیر ـ ور نه قتیار داری ـ بامان خدا ـ خیر! بگیرید ـ بهر چه پهند شابا شد بردارید ـ خود دو دانه چیده بده ـ بهم اش بکسال است ـ بگیر - ور نه اختیار داری ـ بامان خدا ـ خیر! بگیرید ـ بهر چه پهند شابا شدیردارید ـ خود دو دانه چیده بده ـ بهم اش بکسال است ـ بگیر و قرق نیست ـ فیروز باداری ؟ بلیا حالااز نیشا پور رسیده ـ انگشترش از نقره ست یا نمر ب ؟ از نقره ـ

#### رات كاوقت:

آفتاب بمغرب رفت۔ اکنوں شام شد۔ شفق ہم طرف شد۔ چراغ روشن کن شمع روشن کن۔ چراغ روشن کم تر دارد۔ روغن در چراغ بریز کہ خاموش نہ صور۔ گل بگیر۔ سرفتیلہ را پیش کن۔ ببیں ستارہ ہاچپہ طور گر دماہ صف زدہ اند۔ ماہ ہالہ برآوردہ ست۔ البتہ دلیل باران ست۔ اکنوں شب ماہ ست۔ مہتاب عجب لطفے دارد! ماہ چہارد ہم بدر ست۔ خیر! پنچ روزہ روشن ست باز ہماں شب تار، و جہان تاریک۔ اجازت ست؟ حالارخصت می شوم۔ کبامی روبید؟ وقت، وقت رفتن نیست۔ ہمیں جاخواب کنید۔ شب بسیار گزشت۔ براے جناب آغافرش خواب بینداز۔ توشک رابزکاں۔ لحاف را پائیس بندار۔ شاکجا خواب می کنید؟ ہمیں جا۔ از شب چہ خبر ست؟ البتہ سہ پاسے از شب گزشتہ میک نیم پاس باشد۔ امروز مرا رووز خواب گرفت۔ چراغ راکنارہ بگزار۔ شع دان سرطاقچہ بنہ۔ کلیدراز پر بالینم بمال۔ دروازہ را پیش کن۔ چول پارکاز شب گزرد مرابیدار کن ، کہ چیزے نوشتن دارم۔ چشم گربہ رادیدید؟ ماایں را پٹک می گویئم۔ از قشم براق ست۔ دو تا بچہ ہم دارد۔ تماشاکنید، جیباز یہامی کنند؟ دست بر پشتش کشید، خوش می شود۔ خرخری کند۔ ہمیں نشان محبتش ہست۔ بگزار کو دارد۔ تماشاکنید، جیباز یہامی کنند؟ دست بر پشتش کشید، خوش می شود۔ خرخری کند۔ ہمیں نشان محبتش ہست۔ بگزار کو دارک سے۔ بگزار کو کا کند؟ ہمیں نشان محبتش ہست۔ بگزار کو کا کو کا کی کیرے برانے بیار یہامی کنند؟ دست بر پشتش کشید، خوش می شود۔ خرخری کند۔ ہمیں نشان محبتش ہست۔ بگزار کو کان

بدود۔ به دبن چه دارد؟ موضح باشد۔ مگزار که سرفرش بیاید۔ فرش خراب می شود۔ بدرش کن۔ گربه مسکین جانورے ست \_ بلے اپیش شاسکین ست \_ از موش و کنجشک پرسید۔ بچہ رادید م گربه راآزار داد۔ دمش محکم گرفت۔ گربہ پنجه زد که خون از دیده کطفل بچکید۔ ناخن گربه قهرخداست۔ کم از خنجرخول ریز نیست۔ کارے کہ از گربه می آید از شیرنمی آید۔

سگرانگاه کنید۔ چه محبت می کند! بیینید، چه طور دمش می جنباند! نثان محبتش همین ست خویش وبرگانه راخوب می شناسد۔ دوست و دشمن خوب می داند۔ یک وصفش قناعت ست، که برابر صد وصف ست۔ یک استخوانش بس ست۔ می شناسد۔ دوست و دشمن خوب می داند۔ یک وصفش مکنید که می گزد۔ دمش مگیرید که خوشش نمی آید۔ مگزار که درول بیاید۔ روزے بصحرابردم سرگرگش سردادم چه گویم ؟ همال نقل گربه و موش بود۔

شادی رادیدی ؟بوزِ نه فارسی کتابی ست\_ ببیں!سردیوار نشسته \_دست پیشش مکن که می زند\_ بدجانور بیت\_ مراحر کاتش خیلے خوش می آید\_چه قدر به آدم ماند\_چه صورتهامی سازد که خنده می آید\_

ابرسیا ہے از جانب شال برخاستہ البتہ خواہد بارید ۔ برق ہم می تابد ۔ دویدہ بیائید ۔ قدم بردارید ۔ پیش از باریدن بخانہ برسیم ۔ اینک در رسید ۔ حالازور آورد ۔ بیائید!بدکا نے پناہ گیریم ، تاتر نشویم ۔ آب زور می بارد ۔ اکنول استاد ۔ حالا کم شد ۔ ہنوز ناوہ جاری ہست ۔ زمین ہمہ گل شد ۔ سوے مشرق نگاہ کنید ۔ قوس قزح برآمدہ ۔ پید پہ خوش رنگہا دارد ۔ این روشنی و صدا ہے مہیب چہ بود؟ این برق ست ورعد ۔ صاعقہ ست کہ سرمردم افتد و ہلاک می کند ۔ پناہ بخدا ۔ الہی از آسیبش نگہ دار ۔ بارال رحمت الہی ست ۔ اکنول گیاہ می روید ۔ روے زمین ہمہ سبزی شود ۔ گلبن گل می کند ۔ در خت شمر می بندد ۔ غلہ بیدا می شود ۔ گلبن گل می کند ۔ در خت شمر می بندد ۔ غلہ بیدا می شود ۔



حصهرووم



# بنسيزالهالغزالهم

#### كايات:

حکایت اول:روزے بادشاہ مع شاہ زادہ بہ شکار رفت۔ چوں ہواگرم شد بادشاہ و شاہ زادہ لبادۂ خودرابر دوش مسخرہ نہادند۔بادشاہ تبسم کر دوگفت: اے مسخرہ!بر توبار یک خرست۔ گفت: بار دو خر۔

حکایتِ دوم: شیرے و مردے دریک خانہ تصویر خود ہادیدند۔ مرد شیر راگفت: می بینی شجاعت انسان کہ شیر را تا بع کردہ است۔ شیرگفت: مصور ایں انسان ست،اگر شیر مصور بودے ایں، چنیں نبودے۔

حکایت سوم: شخصے مرتبہ کررگ یافت۔ دوستے براہے تہنیت نزداور رفت۔ آل شخص پر سید کیستی ؟ و چرا آمد ہُ؟ دوست او شرمندہ گردیدوگفت: مرانمی شناسی دوست قدیم توام، براے تعزیت نزد تو آمدہ ام شنیدہ ام کہ کور شدہ ۔

حکایتِ چہارم: طبیعے ہر گاہ بہ گورستال رفتے جادر برسروروئے خود کشیدے ،مردمال پرسید ند کہ سبب ایں چیست؟ گفت: از مرد گان ایں گورستال شرم می کنم؛ زیراکہ از دواہے من مردہ اند۔

حکایتِ پنجم: درویشے نزد بخیلے رفت و چیزے سوال کرد۔ بخیل گفت: اگریک سخن من قبول کنی ہر چہ بگوئی خواہم داد۔ درویش پرسید آل سخن چیست؟ گفت: گاہے چیزے از من مخواہ، دیگر ہر چپہ بگوئی بکنم۔

حکایتِ عشم: شخصے از افلاطون پرسید که سالهاہے بسیار در جہاز بودی و سفر دریا کردی۔ در دریا چه عجائب دیدی؟ گفت: عجب ہمیں بود که از دریا به کناره سلامت رسیدم۔

حکایت ہفتم: شاعرے توانگرے رامدح کرد ہیج نیافت پس جوکرد۔ توانگراورا ہیج نگفت۔ روز دیگر شاعر بردروازہ او رائیج نگفت۔ روز دیگر شاعر بردروازہ او رفت و نشست۔ توانگر گفت: اے شاعر! مدح کردی ہیج ترندارم مذمت کردی ہیج نہ گفت، حالا چرانشستہ 'جگفت: حالا می خواہم کہ اگر بمیری مرشیہ توہم بگویم۔

حکایتِ ہشتم: شخصے دستار درولیش گرفت و گریخت۔ درولیش به گورستال رفت و نشست۔ مردمال او را گفتند که آل شخص دستار ترابطرف باغے برد، بردر گورستال چرانشسته ؟ وچه می کنی ؟ گفت :اونیز آخر این جاخوامد آمد، ازین سبب این جانشسته ام-

حکایت ہم بشخصے در خواب باشیطان ملا قات کرد۔ یک سیلی برروے اوزد، وریش اوراگرفت وگفت: اے ملعون اوشین ہم بشخصے در خواب باشیطان ملا قات کرد۔ یک سیلی برروے اوزد، وریش اوراگرفت وگفت: اے ملعون ادشین اور ایش خود را در اوشین اور ایش خود را در اوشین خود را در در بیدار شد، وریش خود را در در در بیدہ شرمندہ گردید، وبر خود خندید۔

حکایت دہم : شخصے با بخیلے دوستی داشت ، روزے بخیل راگفت: که حالا بسفر می روم ، انگشتری خود مارا بدہ آل را نزد خود خواہم داشت ، ہرگاہ اورا خواہم دید تر ایاد خواہم کرد۔ جواب داد کہ اگر مرایاد داشتن می خواہی ، ہرگاہ انگشت خود خالی بینی مرایادکن کہ انگشتری از فلال خواستہ بودم ، نداد۔

حکایت یازد ہم: روزے شاعرے تفقیم کرد۔ بادشاہ جلادر افر مود کہ روبروے من اورا بکش لرزہ براندام شاعر افتاد۔ ندیم اورا بکش لرزہ براندام شاعر افتاد۔ ندیم اورا گفت: اے ندیم !اگر مردی افتاد۔ ندیم اورا گفت: اے ندیم !اگر مردی بیا، بجائے من بنشیس ؛ تامن برخیزم ۔ بادشاہ ایس لطیفہ پسندید و خندید و تقصیر او معاف فرمود۔

حکایتِ دواز دہم: بادشاہے درخواب دید، کہ تمام دندانهاے اوافتادہ اند۔ از منجمے تعبیر آل پرسید گفت: کہ ہمہ اولادوا قارب بادشاہ خواہند مرد۔ بادشاہ درخشم شد، ونجم راقید کرد، ونجم دیگرے راطلبید و تعبیر آل خواب برسید، عرض کرد کہ از ہمہ اولادوا قارب، بادشاہ زیادہ ترخواہد زیست۔ بادشاہ ایں لطیفہ پسندیدوانعام داد۔

حکایتِ سیزدہم: شخصے پیش یکے نویسندہ رفت وگفت: خطے بنویس، گفت: پائے من دردمی کند۔ آل شخص گفت: تراجائے فرستادن نمی خواہم کہ چنیں عذر می کئی۔ جواب داد کہ ایں شخن توراست است لیکن ہرگاہ کہ برائے کسے خط می نویسم طلبیدہ می شوم برائے خواندن آل، زیراکہ دیگر شخص خط من خواندن نمی تواند۔

حکایت چہار دہم: درویشے تقفیم بزرگ کرد۔ پیش حبثی کو توال بردند۔ کو توال حکم کرد کہ تمام روئے درویش سیاہ کنیدو در تمام شہر بگردانید۔ درویش گفت: اے کو توال! نصف روے من سیاہ کن ور نہ ہمہ مردمان شہر خواہند دانست کہ حبثی کو توال ہستم۔ کو توال ازیں سخن خند میرد تقفیم درویش معاف کرد۔

حکایت پانزد ہم: شاعرے مسکین پیش توانگرے رفت و چنال نزدیک او نشست ، که میان شاعر و توانگر از یک و جب زیادہ تفاوت نبود۔ توانگر از بی سبب برہم شد، ورُوی ترش کر دو پر سید که در میان توو خرچه تفاوت ست؟گفت: بقدر کیک وجب ۔ توانگر از بی جواب بسیار خجل شدوعذر نمود ۔

حکایتِ شانزدہم: آورد دہ آند کہ حضرت آدم۔علیہ السلام۔ چوں در بہشت گندم تناول نمود۔ولباسہاے کہ پوشیدہ بود از تن او فرو ریخت، و بچپ وراست می گریخت، و درزیر ہر در خت پنہاں می شد۔ خطاب رسید کہ اے آدم!ازمامی گریزی؟گفت: نے خدااز تو چگونہ گریزم، و کجا توال گریخت؟امااز خطاے خود شرم می دارم۔

حکایت ہفت دہم: اعرائی شترے گم کردہ بود۔ سوگند خور د کہ چوں بیابم بہ یک درم بفروشم۔ چوں شتریافت از سوگند خود پشیمال شد۔ گربہ در گردن شتر آو بینت و بانگ زد کہ شتر را نبہ یک درم می فروشم، وگربہ را بصد درم۔ امااز یک دیگر جدائی فروشم۔ شخصے درال جاوار د شدوگفت: چہارزال بودے اگرایی شتر را قلادہ درگردن نبودے!

حکایتِ بیجدیم: نابینائے در شب تار چراغ در دست و سبوئے برودش گرفته در بازار می رفت، شخصے از وے پرسید کہ اے امتی! روز و شب در چشم تو مکسان ست از چراغ ترافا کدہ چیست؟ نابینا خند بیدوگفت: ایں چراغ براے من نیست بلکہ براے تست: تادر شب تار سبوے مرافشکنی۔

حکایتِ نوز دہم: بادشاہے از منجملے پرسید کہ چند سال از عمر من باقیست؟گفت: دہ سال۔بادشاہ بسیار متفکر گردید وہم چو بہار بر بستر افتاد۔ وزیر عاقل بود، منجم را رو بروئے بادشاہ طلبید، و پرسید کہ چند سال از عمر تو باقی ست؟ گفت: بست سال۔وزیر ہمال وقت از شمشیر منجم را رو بروئے باشاہ بہ قتل رسانید، بادشاہ خوش نود گریدید و حکمت و زیر را پہندید، وباذیج شخن منجم نشیند۔

حکایتِ بستم: نقاشے در شهرے رفت و آل جاپیشه کطبابت آغاز کرد۔ بعد چندروز شخصے ازوطن او در آل شهر رسیدواو را دیدو پر سید که حالا چه پیشه می کنی ؟گفت: طبابت۔ پر سید چرا؟گفت: از براے آل که اگر دریں پیشہ تقصیرے می کنم خاک آل رامی بوشد۔

حکایتِ بست و کیم: روزے شخصے باخود می گفت: که ہر چه در زمین وااسان ست ہمه براے من ست، خدا مرابسیار بزرگ آفرید۔ در آل اثنا پشه بربینی اونشست و گفت: تراچنیں غرور نشاید؛ زیرا که ہر چه در زمین و آسان ست خدا براے تو آفرید۔اما ترابراے من، ندائی که من از توبزرگ ترام؟

حکایت بست و دوم:بادشاہے دانش مندے راطلبید وگفت: می خواہم کہ ترا قاضی ایں شہر کنم، دانش مندگفت : لائق ایں کارنیستم بادشاہ پرسید چرا؟ جواب داد کہ آل چہ گفتم اگر راست گفتم، مرامعذور دارید، واگر دروغ گفتم پس دروغ گو را قاضی کردن مصلحت نیست بادشاہ عذر دانش مند پسندید، واورامعذور داشت۔

حکایت بست و سوم: کوزے راگفتند، می خواہی کہ پشت توراست شود یا پشت دیگر مردمال ہم چو پشت تو کوزگردد؟ گفت: می خواہم کہ پشت دیگر مردمال کوزگردد: تا ازال چشم کہ دیگرال مرامی بینند۔ من آل ہاراہم ببینم۔

حکایتِ بست و چہارم: دانش مندے مصاحب بادشاہ بودو موے ریش خود می کند۔ روزے بادشاہ اوراگفت: کہ اگر باردیگر موے ریش خوابی برکند، بر توسیاست خواہم نمود۔ بعد چندروز دانش مند کارے کرد کہ بادشاہ برومہر بال گر دید ، اوراگفت: ہر چہ بخوابی ترا بخشم ، دانش مندگفت: ریش من مرا بنحش ، دیگر بیج نمی خواہم۔ بادشاہ تبسم کرد، وگفت: اگر خوشی تودر ہمین ست ، بخشید م۔

حکایت بست و پنجم: دزدے در مقام شخصے برائے دزدیدن اسپر رفت۔ اتفاقاً گرفتار شد۔ صاحب اسپ دزدرا گفت: اگر حکمت دزدی اسپ مراہنائی تزا آزاد بکنم ۔ دزد قبول کرد، نزد اسپ رفت و رسن پائے اوکشاد، و بعدازال لگام داد، پس براسپ سوار شدو تیزراند، وگفت: ببیں! ایس طور دزدی می کنند۔ مردمال ہر چند تعاقب اوکر دند نیافتند۔

حکایتِ بست و شقم شخصے بسیار مفلس بود، ایپ داشت، آل را در اصطبل بست، لیکن طرفے که سراسپال شود او دم اوکرد، وندا در داد که اے مردمال! تماشا ہے بجیب بیبنید که سراسپ بجائے دم است، ہمه مردمان شهر جمع شدند- ہر شخصے کہ در اصطبل براے تماشار فتن می خواست از واند کے نفذ می گرفت، واوراراہ می داد، ہر کہ درآل اصطبل می رفت، شرمندہ ازاں جاباز می آمد و بیچنمی گفت۔

حکایت بست و مفتم: امیر تیمور لنگ: چول به هندوستال رسید، مطربال راطلبید و گفت: از بزرگال شنیده ام که درین حکایت بست و مفتم: امیر تیمور لنگ: چول به هندوستال رسید، و سرود به آغاز کرد به بادشاه بسیار خوش گردید و نام او پرسید شهر مطربان کامل اند به مطرب نامینا پیش بادشاه حاضر شد، و سرود بخانه کنگ نیامد به بادشاه گفت: نام من دولت ست گفت: نام من دولت ست گفت: نام می دولت ست دولت هم کورمی شود ؟ جواب داد: اگر دولت کور نبود برخانه کنگ نیامد به بادشاه این جواب بیسند بدوانعام بسیار داد-

حکایت بست وہشم : شخصے نزد طبیب رفت وگفت : شکم من دردمی کند، دواکن ۔ طبیب پرسید امروز چه خورده ؟ گفت: نان سوخته ۔ طبیب دوادر چشم او کردن خواست ۔ آل شخص گفت: اے طبیب! دردشکم راباچشم چه نسبت ؟ حکیم گفت: اول ترادوائے چشم می باید کرد، زیراکه اگر چشمت درست بودے نان سوخته نمی خوردے ۔

حکایت بست و نیم: شخصے را یک کیسه ٔ دینار در خانه گم شد۔ اوبقاضی خبر کرد۔ قاضی ہمه مردمان خانه راطلبید، وبه ہرکس یک یک چوپ داد که ہمه آل در طول برابر بودگفت: ہر که دز دست چوپ اوبقدر یک انگشت دراز خواہد شد۔ چول ہمه راار خصت کردشخصے که دزدیدہ بود ترسید، و چوب رابقدر یک انگشت تراشید۔ روز دیگر چول قاضی ہمه راطلبید و چوبہا دید، معلوم کرد که دزداینست، کیسه ٔ دینار از وگرفت وسیاست نمود۔

حکایتِ سی اُم: شخصے باشخصے شرط کرد کہ اگر بازی نیابم یک آثار گوشت از اندام من بتراش۔ چوں بازی نیافت، مدعی ایفا ہے شرط خواست، او قبول نہ کرد۔ ہر دو پیش قاضی رفتند۔ قاضی مدعی راگفت: معاف کن ۔ قبول نہ کرد۔ قاضی برہم شد، فرمود کہ بتراش لیکن اگر اندک یازیادہ از آثار خواہی تراشید تراسیاست خواہم نمود۔ مدعی نتوانست ناچار شدہ معاف کرد۔

حکایت سی و کیم: شخصے طوطی پرورد، واورازبان فارسی آموخت۔ طوطی در جواب ہر سخن می گفت: "دریں چہ شک"

- روزے آل شخص طوطی را دربازار براے فروختن برد، وصد روپیہ قیمت آل ظاہر کرد۔ مغلے از طوطی پرسید کہ لائق صدر
روپیہ مستی ؟ گفت: "دریں چہ شک" مغل خوش نود شد و طوطی را خرید، و بخانه خود برد۔ ہر سخن کہ باطوطی می گفت، جواب

آن" دریں چیر شک" می یافت، در دل خود شرمنده و پشیمال گردید و گفت: حماقت کردم که چنیں طوطی خریدم، گفت: " دریں چیشک" مغل را تبسم آمد و طوطی را آزاد کرد۔

حکایت سی ودوم: دانش مندے در مسجدے نشست، وہامردماں وعظ می گفت۔ شخصے در مجلس می گریست ۔ روزے دانش مندگفت بیخن من در دل ایں شخص بسیار اثر می کندازیں سبب می گرید۔ دیگراں آل شخص را گفتند کہ در دل آئے خن دانش مند بیجی اثر نمی کند چگونه دل داری که می گریی؟گفت: برسخن دانش مند نمی گریم بلکه یک خصی پرور دہ بودم، واورابسیار دوست می داشتم چول خصی پیر شد، مرد، ہرگاہ۔ دانش مند سخن می گوید وریش او می جنبد خصی مرایاد می آید؛ زیرا کہ ایں چنیں ریش در از می دانش مند سخن می گوید وریش او می جنبد خصی مرایاد می آید؛ زیرا کہ ایں چنیں ریش در از می دانش مند سخن می گوید وریش او می جنبد خصی مرایاد می آید؛ زیرا کہ ایں چنیں ریش در از می دانش مند سخن می گوید وریش او می جنبد خصی مرایاد می آید؛ زیرا کہ ایں چنیں ریش در از می داشت۔

حکایت می وسوم: روزے سکندر باعاضرین مجلس گفت کہ گاہے کے رامحروم نکردم، ہرکس ہرچہ از من خواست بخشر مے شخصے آل وقت عرض کرد کہ خداوند! مرایک درم در کارست ببخش ۔ سکندر فرمود کہ از بادشاہاں چیزے مخضر خواستن بے ادبیست۔ آل شخص گفت کہ اگر بادشاہ رااز یک درم دادن شرم می آبید ملکے مرابہ بخشد۔ سکندر گفت: اول سوال کردی کم از مرتبہ میں ودیگر سوال کردی زیادہ از مرتبہ خور، ہر دوسوال پیجاکردی۔ آل شخص لا جواب شدوشر مندہ گردید۔ حکایت می و چہارم: شخصے نوکرے خود راگفت کہ اگر علی الصباح دو زاغ دریک جانشستہ بینی، مراخبر کن کہ آل ہارا خواہم دید، شگون نیک خواہم یافت، تمام روز مرا بخوشی خواہم دید، شگون نیک خواہم یافت، تمام روز مرا بخوشی خواہد گرشت۔ القصہ نوکر او دو زاغ رایک جادید، صاحب خود راخبر کرد۔ صاحب او چول بیرول آمدیک زاغ را دید، وزاغ دیگر پر بیدہ بود، بسیار بر نوکر غصہ شد، و تازیانہ زدن گرفت۔ ہمال وقت دوستے براے او طعام فرستاد۔ نوکر عرض کرد کہ اے خداوند! یک زاغ را دیدی طعام یافتی، اگر دو زاغ رای دیدی می یافتی آل چہ من یافتی۔

حکایت سی و پنجم: شاعرے پیش توانگر رفت و بسیار اوراستود، توانگر خوشنود شدوگفت: نزد من نقد نیست لیکن غله بسیار ست اگر فردابیائی بدیم - شاعر بخانه نخود رفت و وقت سحر نزد توانگر باز آمد - توانگر پرسید چرا آمدی ؟گفت: دی روز وعدهٔ الله کردی ، اذین سبب باز آمده ام - توانگر گفت: عجب احمق بستی ! تواز سخن مراخوش کردی من نیز تر اخوش نمودم ، حالا چراغله دیم ؟ شاعر شرمنده شده بازیافت -

حکایت سی وششم: شبے قاضی در کتا بے دید کہ ہر کہ سر خرد می دار دوریش در از، آخمق می شود۔ قاضی سرِ خرد داشت در ایش بسیارد راز۔ باخود گفت کہ سررابزرگ کردن نمی توانم لیکن ریش را کو تاہ خواہم ساخت۔ مقراض تلاش کردنیافت، ناچار نیم ریش رادر دست اور سید، ریش را کردنیافت، ناچار نیم ریش رادر دست اور سید، ریش را گزاشت، ہمہ ریش اوسوختہ شد۔ قاضی بسیار شرمندہ گردید بسبب ای کہ ہرچہ در کتاب بود با ثبات رسید۔

حکایتِ سی و مفتم: دو مصور باہم گفتند کہ ماہر دوکسال تصویر بکشیم و بینیم کدام خوب می کشد ـ یک مصور خوشہ انگور نقش نمود ، وآل رابر در دازه آویجنت ـ مرغال آمد ندوبرال منقار زدند ـ مردمال آل تصویر رابسیار پسندید ، و درخانه مصور دیگر رفتند ، و پرسیدند که کجا تصویر کشیده ؟گفت : در پس ایل پرده ـ مصور اول خواست که پرده بردارد ، چول دست بر پرده نهاد ، معلوم کرد که پرده نیست بلکه دیوار است که برال تصویر کشیده است ـ مصور دیگر گفت که تو چنال تصویر کشیدی که مرغال فریب خور دند ، و من چنال تصویر کشید می که مصور فرافنت ـ

حکایت سی و مشتم زوز بے باد شاہے ظالم تنها از شهر بیروں رفت، شخصے راکہ زیر در خت نشستہ دید پر سید کہ باد شاہ ای ملک چگونہ ست ؟ ظالم یا عادل ۔ گفت: بسیار ظالم ست ۔ باد شاہ گفت: مراشاسی ؟ گفت: نہ ۔ باد شاہ گفت: نم سلطانِ ایں مملکت ۔ آل مرد ترسید و پر سید مرامی دانی ؟ باد شاہ گفت: نہ ۔ گفت: پسر صالح سوداگرم ۔ ہم ماہ سہ روز دیوانہ می شوم، امروز کیے ازاں سہ روز ست ، باد شاہ مخند بیدواور ایسے نہ گفت۔

حکایتِ سی وہم : حضرت موی علیہ السلام - مناجات کردکہ اللی ! چہ خوش بودے اگر چہار چیز بودے و چہار چیز نودے - زندگانی بودے و مرگ نبودے - بہشت بودے و دوزخ نبودے - توانگری بودے و درویشی نبودے - تندرستی بودے و بیاری نبودے - نداآمد کہ اے موی ! اگر زندگی بودے و مرگ نبودے ، بہ لقاے ماکہ مشرف شدے - اگر بہشت بودے و دوز فیش نبودے شکر نعمت ماکہ گفتے و اگر بہشت بودے و دوز فیش نبودے شکر نعمت ماکہ گفتے و اگر تندرستی بودے و بیاری نبودے ، ماراکہ یادکردے -

حکایت چہلم زوہقانے خرے داشت۔ ازسب بے خرجی خردابراے چربیان بباغے سرمی داد۔ مردمان باغ خررای زدند، واز زراعت بدری کردند۔ روزے دہقال بوست شیرے رابر خربست، وقت شب براے چربیان فرستاو،

سبن آن خرہر شب بالات شربهاغ می رفت ، ہر کہ بشب می دید یقین می دانست که این شیر ست ۔ شبے باغبان اورادید واز ہیبت آن بربالات در خت رفت ۔ در اثنائے آن خرد گرکہ در آن نزد کی بود آواز کرد ، وخرد ہقان نیز بآواز در آمد ، وبانگ زن ہم چو خرال گرفت - باغبان اور ابشناخت و دانست که این کیست ۔ از در خت فرود آمد و آن خررابسیار لت زدہ براند دکا یت چہل و کیم : آوردہ اند کہ حضرت بوسف ۔ علیہ السلام ۔ در سالہا ہے قبط بوقت آن که در مصر بادشاہ بود ہرروز ضعیف و نزار ترشدے ، سبب این حال ازوے پر سید ند، جواب نداد ۔ بعد ازاں کہ بسیار الحاح کردند، گفت: مرضے دارم نبانی ۔ حکما گفتند: شامرض داتقریر فرمائید: تابع الجہ مشغول شویم ۔ گفت: ہفت سال ست کہ بر مند بادشاہی متمکن شدہ ام، وزمام اختیار رعایا کے مصر بدست تصرف من بازدادہ اند، و دریں مدت نفس من در آرزوئے آن ست کہ اورااز نان جو سر گردائم ، و نکردہ ام ۔ گفتند: این ہمہ مشقت چرامی شی ؟ گفت: موافقت مختاجان وگرسنگان می کنم ، ومی ترسم کہ یک س شے در ولیت مصر گرسنہ باشدومن آن شب سیر باشم ، مرابقیامت گرفتاری بود۔

حکایت چیل ودوم: آورده اند که خواجه غلاے پار ساخداتر س داشت۔ ناگاه خواجه بیار شد۔ عہد کردباخدااگرازی بیاری شفایا بم این غلام را آزاد کنم۔ حق سجانه اور را شفاداد۔ خواجه دل در غلام بسته بود، او رآزاد نه کرد، و دیگر باره بیار شد۔ غلام راگفت: برووطبیب رابیار تامراعلاج کند۔ غلام بیرول رفت و در آمد۔ خواجه گفت: طبیب کو؟گفت: طبیب می گوید که او مخالفت من می کند و بدال چه می گوید و فائی کند، اوراعلاج نمی کنم۔ خواجه متنبه شدوگفت: اے غلام! طبیب را بگوی که از مخالفت من می کند و بدال جه می گوید دفالم گفت: اے خواجه اطبیب می گوید که اگر توایی صفت پیش آری مانیز شربت شفاارزال داریم۔ خواجه غلام را آزاد کردوفی الحال شفایافت۔

حکایت چیل وسوم: سیای پیش دیوان بطلب وظیفه خود رفت، دستاویز که خود داشت دیوان را بنمود، از بس که خوانه ته بیش دیوان را بنمود، از بس که خوانه تهی بود، وزیر فکر سے اندیشید وگفت: سرخط تو مانند سرود کهنه می نماید، اعتماد را نشاید لشکری آشفته برخاست، و بخضور بادشاه رفت، و بکمال تهور و شجاعت فرمانے که از مهرِ بادشاهی رونق گرفته بود، پیش نظر بگماشت، و مانند ز مزمه سرایال بآواز فرم سرائیدن گرفت، و مرراخود بخود جنبانیدن - چول چشم شاه بر آل کشکری افتاد پرسید که چه می کنی ؟ و چه می خوا بی ؟ سپایی فرم سرائیدن گرفت، و مرراخود بخود جنبانیدن - چول چشم شاه بر آل کشکری افتاد پرسید که چه می کنی ؟ و چه می خوا بی ؟ سپایی

گفت که بنده بطلب علوفه رفته بود و فرمان را بنمود، وزیر گفت که تمسک توشل سرود کهنه معلوم می شود، حالا امتحان می کنم که بکدام ترانه موافق می شود، شاه لطیفه اش به پسندید، و نعمت بے قیاس بخشید-

حکایتِ چہل و چہارم: دوکس مال خودرابہ پیرز نے بسپر دند، وگفتند کہ ہرگاہ ماہر دوخواہیم آمد، خواہیم گرفت بعد چند روز شخصے از آل ہانزد پیرزن آمد، وگفت کہ شریک من مرد، حالاآل مال مرابدہ پیرزن ناچار شد و بعد ساعتے چند، شخص دیگر آمد و مال خواست \_ پیرزن گفت کہ شریک تو آمدہ بود و تر امردہ ظاہر ساخت ، ہر چند مبالغہ کردم لیکن سخنِ من شیند، وہمہ مال رابرد \_ آل شخص زن را پیش قاضی برد و انصاف خواست \_ قاضی بعد از تامل دریافت کہ زن بے تقصیر ست، فرمود کہ اول شرط کردہ بودی کہ ہرگاہ ماہر دو شریک خواہیم آمد، مال خواہیم گرفت، توشریک خود را بیار و مال بگیر، تنہا چگونہ یالی ؟ مردلا جواب شدہ راہ خود پیش گرفت \_

حکایتِ چہل و پنجم: درویشے برد کان بقالے رفت، ودر خریدن شانی کرد۔ بقال درویش رادشنام داد۔ درویش درخشم شد و پاپوشے برسر بقال زد۔ بقال پیش کو توال رفت و نالش نمود۔ کو توال درویش راطلبیدہ پرسید کہ چرابقال را زدی ؟ درویش گفت کہ بقال مرادشنام داد۔ کو توال گفت: اے درویش!تقصیر بزرگ کردی لیکن فقیر ہستی ، ازیں سبب تر اسیاست نمی کنم، برو! ہشت آنہ بہ بقال بدہ کہ سزائے تقصیر تو ہمیں ست۔ درویش یک روپیداز جیب خود بر آوردہ در دست کو توال دادویک پاپوش برسر کو توال زدوگفت: اگر چنیں انصاف ست ہشت آنہ تو بگیر، وہشت آنہ اور ابدہ۔

حکایت چیل و شیم :بادشا بردشنے فوج فرستاد، آل فوج شکست یافت، شخصے جلد نزدبادشاہ آمدہ خبر رسانید که فوج شافتی یافت، شخصے جلد نزدبادشاہ آمدہ خبر رسانید که فوج شافتے یافت، بادشاہ بسیار خوشنود گردید۔ وبعد از دوروز خبر ہزیمت یافت۔ بادشاہ برآل شخص سیاست کردن خواست۔ عرض کرد کہ اے خداوند!لائق سیاست نیستم زیرا کہ دوروز شارا خوشنود کردم، توچرا مارانا خوش می کنی ؟ بادشاہ ایس لطیفہ را پہندیدواوراانعام فرمود۔

حکایتِ چیل وہفتم: بخیلے دوستے راگفت: یک ہزار روپیہ نزدمن ست ، می خواہم کہ ایں روپیہ ہارا بیروں از شہر مدفون کنم وسواے توبا کسے ایں راز نگویم ۔ القصہ ہر دوکسال بیرون شہر رفتہ زیر درختے نقد مذکور دفن کر دند ۔ بعد چند روز بخیل تنہا زیر آل در خت رفت، واز نقد بیج نشال نیافتہ، باخودگفت کہ سواے آل دوست کے نبر دہ است، لیکن اگر از و پرسم

برگزاقرار نخواهد کرد، پس بخانهٔ او رفت وگفت: بسیار نفذ بدست من آمده است، می خواجم که جمال جانهم ، پس اگر فردا بیا کی باجم برویم \_ دوست مذکور به طمع نفذ بسیار آل نفذ را آل جاباز نهاد، و بخیل روز دیگر آل جاننها برفت، نفذ خود یافت و حکمت خود را پهندید، و بازبر دوستی دوستال اعتماد نکرد\_

حکایت چہل وہشم : شخصے گرسنہ می رفت،اعرائی را دید کہ بر کنار در یاطعام می خورد، نزد اور فت و گفت: از طرف خانہ توی آیم – اعرائی پرسید کہ زن و فرزندو شتر من ہمہ بخیریت اند؟ گفت: بلے!اعرائی را خاطر جمع شدو بازبر آل شخص نظر نہ کرد۔ آل شخص گفتن آغاز کرد: کہ اے اعرائی!ایں سگ کہ حالا بحضور تونشستہ است اگر سگ توزندہ می ماند چنیں می شد۔ اعرائی سربالا کردو گفت: سگ من از چہ سبب مرد؟ گفت: گوشت شتر توبسیار خورد۔ پرسید کہ شتر چگونہ مرد؟ گفت: زن تو مُردازیں سبب کے اوراکاہ و دانہ و آب نداد۔ پرسید زن چگونہ مرد؟ گفت: درغم پسر توبسیار گربست و سنگ رابر سروسینہ زد۔ پرسید لیسر چگونہ مرد؟ گفت: درغم پسر توبسیار گربست و سنگ رابر سروسینہ زد۔ پرسید لیسر چگونہ مرد؟ گفت: درغم پسر توبسیار گربست و طعام راہمال برسید لیسر چگونہ مرد؟ گفت: خانہ بروافتاد۔ اعرائی چوں ایں احوال خانہ خرائی شنید، خاک برسر انداخت و طعام راہمال جاگزاشت و طرف خانہ مود دوانہ شد۔ آل شخص بدیں حکمت طعام یافت۔

حکایتِ چہل وہم : سوداگراں پیش بادشاہ رفتند، واسپاں رابر وعرض نمودند بادشاہ بسیار پسندید و خریدولک روپیہ زیادہ از قیمت بسوداگراں داد، وفر مود کہ از ملک خود بازاسپاں رابیارید سوداگراں رخصت شدند روز بادشاہ در حالت خوشی ومتی وزیر راگفت کہ اسامی جمیع احتقال بنویس و زیر عرض کرد کہ پیش ازیں نوشتہ ام و اول نامہا نام حضرت مند، ست پرسید چرا؟ گفت: سوداگراں را لک روپیہ کہ براے آوردن اسپاں بے ضامنی و اطلاع مسکن آل ہاعنایت شد، علامت جماقت ست بادشاہ گفت: اگر سوداگراں اسپاں را بیارند، پس چہ باید کرد؟ گفت: اگر بیارند، نام حضرت از دفتر احتقال کوخواہم کرد، ونام سوداگراں آل جاخواہم نوشت۔

حکایتِ پنجاہم: شخصے مال بسیار صراّ نے راسپر دوبسفر رفت۔ چول باز آمد تقاضا نمود۔ صراف انکار کر دوفتهم خور دکه مرائیج نه سپر دهٔ۔ آل شخص پیش قاضی رفت واحوال خودگفت۔ قاضی تامل کر ده فرمود کسے رامگو کہ فلال صراف مال من نمی دہر، تدبیرے براے مال توخواہم کر د۔ قاضی آل صراف راطلبید وگفت: کار ہارے بسیار بمن پیش آمدہ است، تنہا کر دن می خواہم ؛ زیرا کہ متدین ہستی۔ صراف قبول کر دوبسیار خوش گردید۔ چول بخانہ رفت قاضی

آل شخص راطلبید وگفت: حالامال خوداز صراف بخواه،البته خواهداد شخص مذکور پیش صراف رفت - صراف چول روئے اودید گفت: بیابیا، خوش آمدی، مال توفراموش کرده بودم، دی شب مرایاد آمد - القصه مال به او دادواز طمع نیابت پیش قاضی رفت - قاضی گفت: امروز پیش بادشاه رفته بودم، شنیدم که کارے بزرگ تر اسپردن می خواهد، خدا راشکر کن که مرتبه بزرگ خوابی یافت - حالانائب دیگر براے خود تلاش خواجم کرد - القصه قاضی اورابدیں حیله رخصت کرد -

حکایتِ پنجاہ و کیم بروزے بادشاہے باوز پر براے سیر رفت۔ بہ کشت زارے رسید و درختانِ گندم دیداز قد آدم دراز تر۔ بادشاہ متعجب شدوگفت: چنیں دراز درختان گندم گاہے ندیدہ ام۔

وزیرعرض کرد کہ اے خداوند!دروطن من درختان گندم ہم چوقد فیل بلند می شوند، بادشاہ تبسم نمود۔وزیر باخود گفت کہ بادشاہ شخن من دروغ پنداشت،ازیں سبب تبسم کرد۔ چوں از سیر باز آمد خط بمر دمان وطن خود براے چند درختان گندم فرستاد، تاکہ خط آل جار سید ند، وزیر پیش بادشاہ بدد۔ القصہ بعد یک سال درختان گندم آل جار سید ند، وزیر پیش بادشاہ برد۔ بادشاہ پرسید چرا آوردی ؟عرض کرد کہ در سال گزشتہ روزے عرض کردہ بودم کہ درختان گندم ہم چوقد فیل بلند می شوند، حضور تبسم کردند، باخود گفتم کہ تحن من دروغ پنداشتد، براے تصدیق شخن خود آوردم۔ بادشاہ گفت کہ حالا باور کردم لیکن زنہار پیش کے چنیں شخن مگو کہ بعد سالے باور کند۔

حکایت پنجاه و دوم بسوارے در شہرے رفت، شنید کہ این جاد زدال بسیار اند، وقت شب سائیس راگفت کہ تو بخسپ من بیدار خواہم ماند؛ زیرا کہ مرابر تواعتاد نیست۔ سائیس گفت: اے خداوند! این چیسخن ست، نمی پیندم کہ من در خواب باشم و صاحب بیدار، زنہارای چنیں نخواہم کرد۔ القصہ صاحب او خفت و بعد یک پاس بیدار گردید، سائیس را گفت: چی می کنی؟ گفت: در فکر ہستم کہ خداز بین رابر آب چگونہ گسترد؟ گفت: می ترسم کہ دزدال آ بند و تر اخبر نشود۔ گفت: حداوند! خاطر جمع دارید، خبردار ہستم۔ سوار باز خفت و بہ نصف شب بیدار شد و پر سید، اے سائیس! چی می کنی ؟ گفت: در فکر ہستم کہ خدا چگونہ آسمان را بے ستون استادہ کرد۔ گفت: در فکر تومی ترسم مبادا کہ دزدال بیا بیدواسپ را ببرند۔ اگر خفتن می خواہی بخسپ من بیدار خواہم ماند۔ گفت: مراخواب نمی آ بید سوار خفت و چول ساعتے شب باتی ماند بیدار شد۔ سائیس را پر سیدچہ می کنی ؟ گفت: در فکر ہستم کہ اسپ را دزد بردہ ست فردازین را من بر سرخواہم داشت یاصاحب؟

حکایتِ پنجاه وسوم: دانش مندے ہزار روپیہ عطارے راسپر د، وبسفر رفت، بعد مدت از سفر باز آمد و روپیہ کنوداز عطار خواز عطار خوات عطار خوات مندرا تکذیب عطار خواست عطار گفت: دروغ می گوئی مرانسپر دہ ، دانش مند باوے در آویخت مردمال جمع شدندودانش مندرا تکذیب کردند، وگفتند: این عطار بسیار دیانت دارست ،

گاہ خیانت کردہ، اگرباای مناقشہ خواہی کرد، سراخواہی یافت۔ دانش مند ناچار شدواحوال بر کاغذے نوشت و بادشاہ رانمود۔ بادشاہ فرمود برو! نزدد کان عطار سہ روز بنشیں واو را بیجی گو۔ چہارم روز آل طرف خواہم رفت تراسلام خواہم کرد، سوائے جواب سلام بیجی بامن مگو۔ چول ازال جابروم نقذ خوداز عطار بخواہ آل چہ او گوید مراخبر کن۔ دانش مند موافق حکم بادشاہ برد کان عطار نشست۔ روز چہارم بادشاہ باحشمت بسیار آل طرف رفت چول دانش مندرادید، اسپ را اسادہ کرد، و بردانش مند سلام خواند۔ دانش مند جواب سلام گفت۔ بادشاہ فرمود اے برادر! گاہے نزد من نی آئی و بیجی استادہ کرد، و بردانش مند سلام خواند۔ دانش مند جواب سلام گفت۔ عطار این ہمہ دیدوی ترسید۔ چول بادشاہ رفت احوال خود بامن نی گوئی۔ دانش مند اندک سرجنا نید و دیگر نیجی نگفت۔ عطار این ہمہ دیدوی ترسید۔ چول بادشاہ ردہ باشم۔ مطار دانش مند را گفت کہ ہر گاہ نقذ مراسپر دی کجابودم؟ وکدام شخص نزد من حاضر بود؟ باز بگو! شاید فراموش کردہ باشم۔ دانش مند را داد و عذر بسیار دانش مند ہمہ احوال باز گفت۔ عطار گفت: راست می گوئی حالام ایاد آمد۔ القصہ ہزار روپید دانش مند را داد و عذر بسیار نہود۔

حکایت پنجاه و چهارم: طبیعے نادال خود را از ہمہ افضل می پنداشت ۔بارے در محفلے زبان بکشودہ خود رامی ستود و گفت: ہر چه تلخ است گرم ست۔ حکیمے حاذق در مجمع حاضر بود، گفت: ہر کہ بے تجربہ بر زبان بر آورد خودرا در محل زیال در آورد کہ خاصیت مُر درایام سرماخلاف پندار تست۔

حکایتِ پنجاه و پنجم: آورده اند که هرگاه شاه محمه مهندو پارس رافتح کرد و در تصرف خود در آورد، وارادهٔ ملک مغرب که از مدت شمیم کرده بود فاسد نمود، زنے پیش او حاضر شدوگفت: در ضلع عراقِ پارس ر ہزنال پسرم راکشتند و متاکش بغارت بردند ملک گفت: از مُلک دور و در از چگونه شدند؟ ملک بخندید و براد مظلومه رسد۔

حکایتِ پنجاہ وششم: آور دہ اند کہ در شہر فلاندرس معمارے از بالائے دیوارے برسر مردے برافتاد۔ بے چارہ ہمال دم جال بداد، ومعمار بسلامت ماند\_وار ثانش چنگ در دامنش زدند، و دعویٰ خون پیش حاکم بر دند\_فرمود که خول بهابگیرند کہ پیش اجل نمیرند، راضی نشدندوسعی بے فائدہ کر دند۔ حاکم دانست کہ جہل را بجز جہل نتواں شکست ، وآ ہن را بغیر آ ہن نرم نتوال کرد - گفت: یکے از وار ثال بربام برآید وبرسرای مرددر آید، تا بمیرد وفتنه قرار گیرد - مدعیال عاجز گشتند،ولب از دعوى فروبستند وازسر خون او در گذشتند\_

حکایتِ پنجاه وہفتم: شاہ حلب راضرورتے پیش آمد که رفتن خودش ناگزیر افتاد ہمیں که از شہر خود بیروں می رفت پیرزنے سد راہش گشت و گفت: خدا راساعتے توقف گمار، وایں غریق ظلم وستم را از گرداب جورو بے داد بساحل نجات برآر ـ ملک گفت: چندے صبر کن کہ کم فرصتی مانع اشتغال ست ـ زال گفت: اگر طاقت احمال ضعیفاں نداری خود را بادشاہ چرامی شاری؟ ملک رالطیفه اش خوش آمد ، بغورش در رسید داز جورش نجات بخشید\_

# ملوكال كه راه خداديده اند خسك از سرراه برچيده اند

حكايتِ پنجاه ومشم: ابليم مال فراوال يافت و در خيال خام چنال تصور كرد كه زياده از شصت سال نخواجم زبيت ، پس هماب بهتر که این نقذ خود صرف کنم که بعداز من را نگال خواهند برد، و من در گور تاسف خواهم خور د\_الحاصل در چند ماییر فرصت آل نقدرا بربادداد، وعمرش از شصت در گزشت کوچه بکوچه گدانی اختیار کرد، ومی گفت: اے نیک مردال!مال من بسبب خام خیال از کف رفت، براے خداچیزے بمن دہیدو دست من گیرید۔

حكايتِ پنجاه ونهم: ملاحے يكے رابه بندوق كُشت واليان مقتول دست در كمرش زدند، و پيش شاه چين حاضر كردند ۔ وکیلے کیے از شاہدال را پر سید توگواہ مدعی ہستی یا مدعاعلیہ ؟گفت: من معنیٰ این نمی دانم ، لیکن کیے کہ اوراقتل کر دمی شناسم و گواه او مستم \_وکیل گفت: توعجب کسی! منوز مدعی و مدعاعلیه نمی دانی و گوامیش می دہی۔ باز پرسید که جهاز توکدام سمت ست؟ گفت: در پس بنکل \_وکیل گفت: پس بنکل کدام طرف رامی گویند؟ ملاح گفت: صاحب عجب کس اند که هنوز پس بنكل واقف نيستندوسوال مي كنند! حکایتِ تقصم: دہقانے ہرروز بی نان می خرید۔ روزے شخصے پرسید کہ ہر روز بی نان خرید می کنی، آیا می خوری یا می افکن ؟گفت: یکے می اندازم، وبہ یکے اداے قرض می سازم۔ ویکے می نہم، ودووام می دہم۔ سائل ازیں مسائل در عجب ماند وگفت: این معمار ابارے معنی چہ باشد؟ دہقال گفت: آل کہ می نہم خود می خورم، وآل کہ می اندازم بہ خوش وامن می دہم، وآل کہ اندازم بہ خوش وامن می دہم بولیسر عطائے کئم کہ در میں کہ اندازہ اندازہ می نہم بیدرم می خورائم کہ در طفلی ماراہم قرض وادہ بود، وآل کہ قرض می دہم بدو پسر عطائے کئم کہ در پیری بکار خواہد آمد۔

حکایت شصت و کیم: تاجر ب از اسپانیا بنواحی امریکار سید، شخصے از متعلقان ملک جمیج املاکش را بغارت برد به تاجر بر چند آه و ناله کشید سود ب نه بخشید، مرد جهال گرد ناچار شد، بهم درال بیشهٔ پرخار اقامت کرد؛ تا باشد که کسے بفریادش رسد و دادش دہد بی از مدتے سلطان آل بیابال بر سروفتش گزر کرد به مظلوم گستاخانه و دلیرانه عنان آئیش بگرفت و فریاد بر آور د که دادایی نامراد بده، عمریت که در انتظار قدومت بسرمی برم و خبرت می جویم به شاه بردلیری آل حال تباه متغیر گردید و پرسید که مراجگونه شاختی و قرعه بنام من چه سال انداختی که والی ملکم و سلطان اقلیم ؟ داد خواه گفت: شمع لگن انجمن را کشرت جموم پردانه تیره نمی گرداند، و چبرهٔ در خشان ماه شب افروز از از دجام نجوم و سیاره خیره نمی ماند .

حکایتِ شصت ودوم: مردے را تمناے سرور در سرافتاد، بدکان مے فروش رفت، وقد مے بادہ خواست مرد، فروش ترش روی و نند خوی بود، ساغر پرازبادہ نمودہ نصفے برخاک ریخت، ومابقی بآل مرددادہ سخنے درشت گفت \_ آل مرد، نیک نہادی و بردباری را پیش برد، و گستاخی اورانخل کرد، و خشم فرو خوردہ مشفقانہ پرسیدا ہے عزیز! پرا چنیں کردی وبادہ فرور کئی نہادی و بردباری را پیش برد، و گستاخی اورانخل کرد، و خشم فرو خوردہ مشفقانہ پرسیدا ہے عزیز! پرا پیش کردی وبادہ فروش کئیت خواہی شد و پیرا سے کمنت خواہی یافت مرد نجیب ازیں وارادت عجیب خیلے متجب گردید، باز ہم حلم ور زید، ورنجہ اش نرسانید، ودر ہے بدست او داد کہ اند کے پنیربیار ۔ بادہ فروش اندرون حجرہ رفت ۔ جوان حلیم خم بادہ اش سر نگول ساخت وبادہ را برز میں انداخت \_ مے فروش چول بازگردید حال بریں منوال دید، سخت برہم شدودست در گرببائش کردو تاوان نقصان خواست \_ آل مرد گفت: توگفتہ بودی کہ دیجتن ہے فال نیک ست حالا چرا برہم شدی؟



### نصائح:

نصیحت اول: علم از جمه دولت افضل ست علم موجب عزت و دولت ست علم شے به از جہل شے ۔ حسب و نسب بے علم ناقص ست عالم جر جاکہ رود عزت و حرمتش کنند برمایه کزرگی عقل و ادب ست نه اصل و نسب آدمی دا نسب به بنر درست باید کرد، نه به پدر علم بے عمل چول مور بے سل بیج لذتے ندار د برچه ندانی از پرسید نش ننگ مدار برسبه بنر درست باید کرد، نه به پدر علم بے عمل چول مور بے سل بیج لذتے ندار د برچه ندانی از پرسید نش ننگ مدار بر نسب به بنر درست باید کرد، نه به پدر اولاد آدم ادب ست به بهترین عطایا نصیحت ست به نمائش عیب پند نمودن از آثار محبت ست بردوستال نصیحت فرمودن باشد و برنیک بختال پند شنودن بهرکه پند بزرگال نمی شنود در بلاک خودسعی می شاید به بردوستال نصیحت فرمودن باشد و برنیک بختال پند شنودن بهرکه پند بزرگال نمی شنود در بلاک خودسعی می

نصیحت سوم: نرمی وملایمت موجب اتحاد و مودت ست به تواضع از همه کس زیبامی نماید، وازاهل دولت زیباتر به شکر گزاری سبب زیادتی نعمت ست بهر که صبراختیار کر د زود بمقصد رسید بهرکه کار خود بخداسپار د، حسب دل خواه ساختهٔ گردد به مُدارا بادشمن خوش ست به صاحب در دبه مداوامی رسد به

نفیحت چہارم: تا نیر صحبت لازم است۔ مصاحبت کتاب از ہمہ بہتر ست۔ از صحبت نادال بادیہ خوش تر۔ درصحبت نیکال بنشیں۔ازصحبت بدال پرہیز نما۔ ازصحبت جاہلال بیرہیز، کہ صحبت جاہلال و بال جان ست۔ صحبت نیکال دامنفعت بے غایت ست، صحبت بدال مفترت بے نہایت۔صحبت بدال زودائر کندوضر راک در اندک زمال بظہور رسد۔ ہرکہ بابدال نشیند نیکی نہ بیند۔

نصیحت پنجم: راست بازی شعار کن \_ راست باز را دوست بسیار ست \_ راست موجب رضا بے خداست \_ راست باز را دوست بسیار ست \_ راست موجب رضا بے خداست \_ راست باز را گاہے ضرر نمی رسد \_ ہمر قصور سے کہ کنی قبول نما و منکر مشو \_ مردم دیانت دار ، نزد ہمہ کس عزیز اند \_ خائن بہ ہمہ حال مردود ست ، وخلق خدا از وناخوش نود \_ \_

نصیحت ششم: دروغ گو ہمیشہ ذلیل و خوار ست۔ ہر کہ بدروغ گوئی مشہور شود، اگر راست ہم گوید اعتبار نکنند در خوش حالی ہر کس دوست می شود، و در افلاس امتحان دوستی ست۔ وقت چیز بیت بس عزیز الوجود، چوں می رود بازنمی آید۔در کار ہانجیل وشناب نباید کرد۔ ہر کار کہ کن بمشورۂ عاقلال کن۔اگر بے تحقیق عیب، کسے رااعتبار کنی حق بوشیدہ ماند۔ بے تامل کار نباید کرد، وبراے خور دونوش تعین وقت ضرور ست۔

نصیحت ہفتم: دراحیان کلام سخن کردن عیب ست۔ ہر کارے کہ کنی بحضور دل باید کرد۔ سخن بے فائدہ نمودن عیب ست۔ از سخن بیہودہ خاموشی خوش تر۔ فکر بدعقل را تباہ می سازد، وسخن بد، زبال را خراب می نماید۔ سوگند خوردن معیوب ست۔ اطاعت مادر و پدر واجب۔ برقول بزرگال عمل ضرور ست۔ عیب جوئی، ہم عیب ست۔ منفعتِ خویش و مضرت دیگرال خواستن حماقت ست۔ دریے ایڈاو تکلیف کے نباید شد۔ آزار رسانیدن نتیجہ ککونہ دارد۔

نهیت مشتم: دل کے رارنجہ مساز ۔ گناہ خو دراز مردم می توال بوشید ، لیکن از خدا پنہال کردن نمی توانی ۔ آدمی گناہ خو درایاد نمی دارد ، ولیکن پیش خداہمہ موجود ست ۔ کار امروز بر فردا نباید گذاشت ۔ مرگ راہر دم حاضر دال ۔ مرگ بانیک نامی بہتر ست از حیات بدنامی ۔ کرم بہر حال پسندیدہ است ۔ عدل باعث ترقی دولت ست ۔ ظلم بنیاد سلطنت رامی گند۔ کافظت جال از ہمہ مقدم ۔

نصیحت نہم: ہر سرے کہ داری مخفی بہتر ست؛ زیراکہ محرم اسرار درعالم کم تر۔افشاہے سرخود بازنال نادانی ست۔ ثمرہ نیکی نیکی ست، و ثمرہ بری بری۔ ہر کہ بدکند طمع نیکی نباید داشت۔ دشمن دانا از دوست نادال بہتر ست۔ از دشمن حذر باید نمود، و دشمن را حقیر نہ باید شمر د۔

نصیحت دہم: آدمی را باید کہ ہمت بلند دارد وعزم درست۔ علامت غلبہ و نصرت ہمت بلندست۔ از محل مشقت متر س۔ سخاوت بہ از عبادت۔ بخشیدن گناہ بہترین خصلتہاست۔ چول عہد کنی در وفائے آل جہد نما؛ تادوست و دشمن متر س۔ سخاوت بہ از عبادت۔ بخشیدن گناہ بہترین خصلتہاست۔ چول عہد کنی در وفائے آل جہد نما؛ تادوست و دشمن را برابر دانستن نشان ریاست ست، وزشتی و ترش روئی سبب مخالفت رابر تو اعتماد باشد۔ عفوعلامت علوہمتی، وہمہ را برابر دانستن نشان ریاست ست، وزشتی و ترش روئی سبب مخالفت ست۔ خودستائی نمودن برائے افزونی عزتِ خود موجب ذلت می گردد۔

نصیحت یازد ہم: تکبر آدمی را خوار و بے مقدار می سازد۔ ہر چه بر خود میسندی بردیگرے میسند۔ ہر که در اصل برست امید نیکی از و مدار۔ امتی راستائش خوش آید۔ طفلال راستائش بیجا نمودن بدراہ کردن ست۔ نہ ہر کہ بصورت برست امید نیکی از و مدار۔ امتی راستائش خوش آید۔ طفلال راستائش بیجا نمودن بدراہ کردن ست۔ نہ ہر کہ بصورت نیکوست سیرت زیبا در اوست بهرکراخوشامد خوش آمد خو درا فراموش کرد به طبع بدست ، واز زیاده طبی اصل سرماییه هم از دست می رود به

تھیج<mark>ت دواز دہم:</mark> ذوالنون مصری را پر سیدند کہ عبادت چیست؟گفت: در ہمہ حال بندہ او باشی چنال کہ او در ہمہ حال مولائے تست۔ الحق نوعے کہ در خواجگی اوتقفیرے نیست ، باید کہ در بندگی واطاعت وے از مامردم نیز قصورے نباشد۔

نصیحت سیز دہم: ہرگاہ دو کار کہ نقیض یک دیگراند، بناگاہ ترارو دہند، ونمی دانی کہ کدام یک ازیں دو بکنی کہ حق و صواب ست، وکدام راتزک نمائی کہ غلط و باطل ست، پس نظر کن کہ دریں کدام یک ازیں دو کار بخواہش و ہوائے تو نزدیک ترست آل رامخالفت بکن وباطل میار: زیراکہ حق وصواب در خلاف ہواو ہوس آدمی ست۔

نصیحت چهار دہم: ہر کہ تلح گوی و ترش روی و زشت خوی بود، ہمہ کس او را دشمن گیرند، وہر کہ دروغ نگوید، ووعدہ خلاف نکند، ومردم رانیاز ارد ہمہ کس اورادوست دارند۔

نصیحت پانزد ہم: چہار چیز دلیل بزرگی ست: علم راعز بیز داشتن ، وبدرا به نکوئی دفع کردن ، وحشم را فروخور دن ، وجواب باصواب دادن ـ

نصیحت شانزدہم: ازداناتریں مردم کسے ست کہ از ناموافقت روزگار دل تنگ نباشد، و بلندہمت کسے کہ نعمت آخرت رابر نعمت دنیااختیار کند، و بے خرد کسے کہ تواضع کند آل کس راکہ تواضع اورا مکروہ دارد، و بہ کسے نزدیکی مجوکہ از توبیزار باشد۔

نفیحت ہفت دہم: یکے ازبزرگال می فرمایند کہ عالم آل کس را توال گفت کہ علم اور ااز ناکر دنیہا باز دار د۔
تفیحت ہمجہ ہم: سقراط گوید بدنے کہ از اخلاط فاسد پاک نیست ہر چہ او راغذامی دہی ، موجب تزائیر مادہ مرض
گردد، وایں رمزیست اذآل کہ اگر نفس ناطقہ از اخلاق ذمیمہ پاک نباشد تعلیم علوم اور اموجب از دیاد فساد می شود۔
تفیحت نوز دہم: حکماے ہندگفتہ اند کہ دوستی چہار در جہ دارد:

درجهٔ اول: آل که بخانهٔ دوست برود، و دوست را بخانهٔ خود بیارد به برگاه آل مرتبه دست دهد چهارم دوستی حاصل

در جبرُ دوم: آن ست که بخانه که دوست چیزے بخور د، و دوست را بخانه ُ خود چیزے بخور اند۔ چوں بدیں حدبر سد، نیم دوستی حاصل شدہ باشد۔

درجه سوم: آن ست که دوست راچیزے بدہد، واگر دوست چیزے بدہد بگیرد۔ چول بدیں پایہ برسدسه ربع دوست بھول انجامد۔

درجهٔ چهارم: آن ست که از رازدل خود دوست را آگاه نماید و دوست را نیز باید که بر اسرار دلی او رامطلع گرداند \_وچوں بایں مرتبه برسد تمام دوستی حاصل شده باشد، و مرتبهٔ دوستی ازاں بالاترنیست-



سوال وجواب:

**سوال: از خداوند تعالى چه بايد خواست؟** 

**جواب: \_ خیریت دعافیت دارین** 

**سوال: \_ زندگانی چگونه بسرباید کرد؟** 

**جواب:** -خوشنودی و کم آزاری \_

سوال: مربکدام شغل صرف باید کرد؟

**جواب:\_**در تحصيل علم

**سوال: علم چه نتجه دېد؟** 

جواب: - خوانندهٔ علم اگر که باشد مَه گردد ، واگر فقیر باشد توانگر گردد \_

<mark>سوال: ـ</mark>عزت به چه افزول شود؟

جواب: \_ بکم گفتن \_

سوال: - نیک بخت به چه دلیل شاخته شود؟

جواب: \_به سيردليل: يكي: طلب علم ، دوم: سخاوت ، سوم: شگفته روكي \_

سوال: - نيك ترين كار هاچيست؟

جواب: ـ درمجلس علاو حكمانشستن ، واز صحبت ایشال تمتع شدن <sub>-</sub>

<del>سوال: -</del> مردرااز جان چه عزیزست؟

جواب: دين دار رادين، ديد دين رادرم

**سوال: \_ يار چگونه شاننة شود؟** 

جواب: دروقت حاجت مندي يارواغيار رامعلوم توال كرد\_

سوال: - آل كدام كس ست كه اگر صد عيب داشته باشد بروعيب تگيرند؟

جواب:۔مرد سخی۔

موال: -آن چه چیزهاست که بهتراز زندگانی، وبدتراز مرگ باشد؟

جواب: به به مراز زندگانی، نیک نامی ست، وبد تراز مرگ، بدنامی به

سوال: محت جسم در چه چیزست؟

جواب: -بهاشتهاے صادق طعام خوردن ، وہنوز اند کے اشتہا باقیست کہ دست از طعام باز کشیدن -

سوال: انسان از كدام عمل محبوب دلها شود؟

**جواب: ـ**ازراست معاملگی وشگفته روئی ـ

سوال: - كم آزاري چگونه حاصل شود؟

**جواب: \_**خودرااز جميع ذي حيات كم تروبد ترداند\_

سوال: اي صفت چگونه حاصل آيد؟

**جواب: ـ**ازبرکت صحبت علاء و حکما ـ

سوال: فرزندنا خَلف چَگونه باشد؟

جواب: دینال که انگشت ششم ، اگر ببر نددر دکند، واگر بگزار ندعیب بود

سوال: ماحب دولت راكدام عمل بهترست؟

جواب: \_به مختاجان نان دادن ، وبتواضع مهمانان پرداختن \_

سوال: ـ نشان دوست صادق چیست؟

جواب: \_آن که درنیکی یاری توکند، دا زبدی ترامانع آید\_



# فرہنگ

### حصه اول:

(ص:۴)

دبستان: مکتب، مدرسه فقره: عبارت کالکرا، جمله دم آب: پانی کا گھونٹ۔

(م:۵)

ازیادت نه رود: تیری یادیے نکل نه جائے۔ مگزار که بیرد: تواس کو مت اڑنے دے۔ دستِ چپ برگرد: بایال ہاتھ پھیر۔ سرمشق: خوش خطی کانمونہ۔

### (م:۲)

باش باش: گھہر کھہر کے اماندہ: کہاں رہ گیا۔ حرف می زند: بات کر رہا ہے۔ سرش بسنگ خورد: اس کا سرپھرسے لگا۔ خُردس: مُرغا۔ یابو: ٹٹو، جھوٹا گھوڑا۔ قبجی: کوڑا، چابک۔ خیر! پیش آنہا نیست: نہیں!ان کے پاس نہیں ہے۔ دکھیں در میں

### (ص:2)

امروز چندم ماہ است: آج مہینے کی کون سی تاریخ ہے۔ سخنے دارم بشما:تم سے ایک بات کرنی ہے۔ بوستین: کھال کاکوٹ۔ چِرک:میل،میلا۔ گازُر: دھونی۔ارک:قلعہ،شاہی محل۔ فیروزہ: سبزرنگ کاایک فیمتی پتھر۔

#### (م:۸)

کفش:جو تا۔ حمّال:بوجھ اٹھانے والا، قلی۔روز نامچہ: ہرروز کا حساب لکھنے کارجسٹر،ڈائری۔بدبدہ: نادِ ہند،نہ دینے والا۔ خیر: ٹھیک،کوئی بات نہیں۔ چارہ:علاج، تدبیر۔ آغا: آقا،مالک۔ پے کارے:ایک کام کے واسطے۔ (میروں)

#### (ص:٩)

خاطر جمع باشید: دل مطمئن رکھو، مطمئن رہو۔ ہلال: تیسری رات تک کانیاچاند۔ پری شب: پرسوں کی رات۔ امشب: آج رات۔ فرد اشب: آئندہ شب۔ پاس: رات یا دن کا چوتھائی حصہ، پہر۔ پارہ: حصہ۔ شہابہ: ٹوٹا ہوا تارہ۔ کو: کہاں۔ پایاں روز: تیسرے پہر۔ پس بیائید: واپس آؤ۔ اینک: ابھی۔ پاس: رات یا دن کا چوتھائی حصہ، پہر۔ پارہ: حصہ۔ شہابہ: ٹوٹا ہوا تارہ۔ پایاں روز: تیسرے پہر۔ پس بیائید: واپس آؤ۔ اینک: ابھی۔ بگزارید کہ بردم: مجھے جانے دو۔ چاشت: ایک پہردن چڑھے کاوقت۔ وامی شود: کھلتاہے۔ برخیز: اٹھ۔ شانہ کردن: کنگھی کرنا۔ نہارنخورید: بغیر پچھ کھائے نہ کھاؤ۔ ایک پہردن چڑھے کاوقت۔ وامی شود: کھلتاہے۔ برخیز: اٹھ۔ شانہ کردن: کنگھی کرنا۔ نہارنخورید: بغیر پچھ کھائے نہ کھاؤ۔ (ص: ۱۰)

کثیف: میلا، گندہ۔روز آزادی: چھٹی کادن۔ساعت دہ نزدہ: دس نہیں بجے۔دریدہ می رود: پھٹی جاتی ہے۔مِقویٰ: حلد، دفتی۔افتال وخیزال: گرتے پڑتے۔ خیر!نوآموزم: نہیں!ابھی میں نے سکھنا شروع کیا ہے۔رواں کن: یاد کر،مشق کر۔در آئی: داخل ہو۔آداب جاے رائگہ دار: جگہ کے آداب کاخیال رکھ۔

#### (ص:۱۱)

آبار: چکناہ نے ،کلف۔ آبگی: پھیکی، پٹلی۔ شلاق کردن: گھونسامارنا، لکڑی سے مارنا۔ سرزدہ باشد: واقع ہوئی ہوگی۔ روال نہ کردہ باشد: یاد نہیں کیا ہوگا۔ از ہمیں است: یہی وجہ ہے۔ زیر چوبش می کشند: اس کولکڑی سے مارتے ہیں۔ سواد: قابلیت، ذہن ۔ بہم رسانیدہ: حاصل کرلی ہے۔ ربط: لگاؤ، تعلق ۔ بکدست: بالکل، بک بیک ۔ دیگر کہ: دوسراکون ۔ آخر دزد کہ نی افتدایں جا: آخر بہال کوئی چور تونہیں آتا۔

#### (ص:۱۲)

می توانی بشماری: توگن سکتا ہے۔ مردم بخیر اند: گھر میں سب لوگ اچھے ہیں؟۔ کو چک و بزرگ بسلامت؟: چھوٹے، بڑے سب خیریت سے ہیں؟۔ مزاج چہ طور است؟: مزاج کیسا ہے؟۔

#### (ص:۱۳)

صفا: دوستی، خلوص۔ شیراز:ایران کے ایک شہر کا نام۔ چند روز ست از شیراز بر آمدید: شیراز سے نکلے ہوئے کتنے دن ہوئے۔ کابل: افغانستان کا ایک شہر۔ جہاز دودی: وہ جہاز جو بھاپ کی طاقت سے چلے۔ پشاور، لاہور: پاکستان کے دو شہرول کے نام۔ سرڈاک: ڈاک کے راستے سے۔ سراہے: مسافر خانہ۔ عجبہ کارہ است: س کام کا ہے۔ صِفاہان: (بکسر) اصفہان کا مشہور شہر۔ قنادی: قند بنانے کا کام۔ خاک صفاہان: اصفہان کی سرزمین۔ دامن گیر: دامن پکڑنے والا۔

آدم: آدمی ۔ جائے کہ: جس جگہ۔ دگر: پھر۔ دل برنمی خیز د: دل نہیں اٹھتا ہے۔ سبحان اللہ: اللہ باک ہے ، میں اللہ کو پاکی کے ساتھ یاد کرتا ہوں ۔ جنت نشان: جنت جیسا، جنت کا نمونہ۔ جگر: کلیجہ۔ کشور: ملک ، ولایت ۔ ہفت کیشور: دنیا۔ قلب: کھوٹا۔ مواجب: تخواہ، مشاہرہ۔ شش ماہہ رخت: چھماہ پر کپڑا۔ شہریہ: ماہانہ۔ جاروب کردن: جھاڑو دینا۔ تکانید: تم جھاڑو۔ سمند: سقہ: بھشتی ، پانی پلانے کا پیشہ کرنے والا۔ تنک: تھوڑا۔ شل: نرم، گیلی۔ سائیس: گھوڑا۔ کی دیکھ بھال کرنے والا۔ سمند: پیلا گھوڑا، اصیل گھوڑا۔ قاش: حصہ، مکڑا۔ کمیت: گہرا سرخ گھوڑا۔

#### (ص:۱۲)

سبزہ: سیاہی مائل سفید گھوڑا۔ جمیز: لوہے کا کا نٹاجو سواروں کی ایڑی پر لگاہو تاہے ، ایڑ۔ تاب: طاقت ، برداشت۔
اسبہاے ولایت: غیر ملکی گھوڑے۔ موافق: ساز گار۔ خفتان: ایک جنگی لباس، پوستین، ایک قسم کا جبہ۔ بانات: ایک قسم کا موٹاگر م ادنی کپڑا۔ خفتان بانات: اونی موٹے گرم کپڑے کا جنگی جبہ۔ رفو: پھٹے ہوئے کپڑے کی تاگوں سے مرمت کرنا۔
موٹاگر م ادنی کپڑا۔ خفتان بانات: اونی موٹے گرم کپڑے کا جنگی جبہ۔ رفو: پھٹے ہوئے کپڑے کی تاگوں سے مرمت کرنا۔
بندہانے قبا: قبائی کھنڈیاں۔ برش: کپڑے صاف کرنے کا آلہ۔ وست مال: رومال۔ کرباسی: سوتی۔ آبریشمی: ریشمی۔ بہم
اللہ: اللہ کے نام سے ۔ نظر قلی: نوکر کا نام۔ ماست: دہی مٹھا، چھاچھہ۔ روغن بستہ شدہ: گھی جم گیا۔ دیگ دان: چولہا۔
اللہ: اللہ کوئلہ۔ منقل: انگیٹھی۔ آتش گیر: چہٹا، دست پناہ۔ دم کنند: گرم کریں، ابالیں۔ قلیان: حقہ۔ دودے کردہ: سلگاکر۔
(ص:10)

خدارابیں: خداکے واسطے، دیکھ (محاورہ)۔ دشت: بہنی ، دکان کھلنے کے بعد پہلی بکری۔ گوسفند: بھیڑ۔ انارت: تیراانار۔ خیر! یک سخن دارم: خیر! ایک بات کہوں۔ بآرزومی برند: شوق سے لے جاتے ہیں۔ ترازوے مشقالی: چیوٹی ترازو۔ نافہ: مشک کی تھیلی جوہرن کی ناف سے نکتی ہے۔ شفق: وہ سرخی جو سورج ڈو بنے کے بعد بجیم میں آسمان کے کنارے پر نمودار ہوتی ہے۔ طرف شد جتم ہوگئ، خائب ہوگئ۔ پیش کن: بڑھا۔ فرش خواب بینداز: سونے کا بستر بجھا۔ توشک: بچھونا۔ بایس: سرہانا، تکیہ۔ بمال: رکھدے (امراز ماندن) ۔ پیش کن: بھیڑدے ، بند کردے ۔ پشک: بھیا۔ توشک: بچھونا۔ بایس: سرہانا، تکیہ۔ بمال: رکھدے (امراز ماندن) ۔ پیش کن: بھیڑدے ، بند کردے ۔ پشک: بلی جس کے بال بڑے بڑے ہوتے ہیں۔ تماشاکنید: دیکھو۔ چہ بازیہامی کنند: کسے کھیلتے ہیں۔ دست بر بیشتش کشید: اس کی پیٹھ پرہاتھ پھیرو۔ بگزار کہ بدود: اس کودوڑ نے دے۔

#### (س:۱۲)

موشک: چوہیا۔ گنجنگ: چڑیا۔ آزار داد: تکلیف پہنچائی۔ خون از دیدہ طفل بکید: بچکی آنکھ سے خون البک پڑا۔ صدایش می کنم: اس کو آواز دیتا ہوں۔ سردادن: چھوڑنا۔ سرگرگش سردادم:اس کو آیک بھیڑیے کے سامنے چوڑدیا۔ شادی: بندر۔ چہ قدر بہ آدم ماند: کس قدر آدمی سے مشابہ ہوتا ہے۔ ناوہ: پرنالہ۔ گِل: کیچڑ قوس قزح: دھنک ہوہ سات رنگی کمان جو برسات میں آسمان پر نظر آتی ہے۔ پہ بہ: واہ واہ مہیب: خوف ناک۔ رعد: بجل کی کڑک۔ صاعقہ: کڑکنے والی بجل ۔ می افتد: گریڑتی ہے۔ الہی :میرے معبود۔ آسیب: تکلیف ،نقصان ،ڈر۔ گیاہ: گھاس۔ می روید: آئی ہے۔ سبز: ہری بھری۔ گلبن: گلاب کادر خت۔ شر: پھل۔



## فرہنگ

#### حصه دوم:

#### (ص:۱۸)

لبادہ: روئی دار چغہ جبہ۔ تعزیت: ماتم پرسی، پرسا۔ کور شدہ: تواندھا ہوگیا ہے۔ مُردگان: مُردے۔ افلاطون: یونان کے ایک بہت بڑے حکیم کانام جوبقراط کا شاگر داور ارسطو کا استاذ تھا۔ عجائب: حیرت انگیز چیزیں۔ توانگر: مال دار۔ بمیری: تومرجائے۔

#### (ص:19)

سیلی: تھیٹر، طمانچہ۔ جلاد: پھانسی دینے والا ،وہ شخص جو کوڑے لگانے پر مقرر ہو۔ ندیم: مصاحب، ساتھی ، دوست لطیفہ: دل چسپ بات منجم: نجومی، ستاروں کاعلم رکھنے والا خشم: غصہ۔

#### (ص:۲۰)

وجب: بالشت فرور یخت: گرپڑا، اتر گیا۔ خطاب رسید: آواز آئی۔ آویخت: لٹکادیا۔ بانگ زد: آواز لگائی، اعلان کیا۔ از یک دیگر جدانمی فروشم: ایک سے دوسرے کوالگ نہیں بیچوں گا، الگ الگ نہیں بیچوں گا۔ وارد شد: آیا۔ قلادہ: گلے کیا۔ از یک دیگر جدانمی فروشم: ایک سے دوسرے کوالگ نہیں بیچوں گا، الگ الگ الگ نہیں بیچوں گا۔ وارد شد: آیا۔ قلادہ: گلے کا پیٹے، گلوبند۔ ہیجد ہم: اٹھار ہویں۔ سبو: گھڑا، مٹکا، صراحی۔

### (ص:۲۱)

اثنا: در میان - پشہ: مجھر - دروغ گو: جھوٹا - مصلحت: بھلائی، حکمت - کوز: وہ آدمی جس کی بیٹے جھک گئ ہو، کبڑا - راست: سیدھی - گندن: اکھاڑنا - دزدی: چوری - مرابنائی: مجھ کو بتادے - رسن: رسی - راند: ہانکا - ہر چند: بہت -تعاقب: پیچھا - اصطبل: گھوڑوں کے باندھنے کی جگہ -

#### (س:۲۲)

تیمور لنگ: ایک مشہور بادشاہ کا نام۔ مطربان: گویے۔ سرود: نغمہ، گانا۔ کیسہ: تھیلی۔ دینار: اشرفی ، سونے کا سکہ۔

آ ثار:سیر۔سیاست خواہم نمود:سزادوں گا۔مدعی نتوانست:مدعی نہ کرسکا۔ناچار شدہ:مجبور ہوکر۔دریں چہ شک:اس میں کیاشک۔مغل:ترکستان کی ایک قوم کا نام،ترکستان کا باشندہ۔

### (س:۲۳)

مُحقر: حقیر، ذلیل ۔ بے جا: نامناسب: علی الصباح: صبح سویرے۔ شگون: فال ۔ تازیانہ: کوڑا، چابک، ہنٹر۔ زدن گرفت: مارنے لگا۔ ستود: تعریف کی ۔ مقراض: قینجی ۔

### (ص:۲۲)

مرغال: پرندے۔منقار: چونچے۔بردارد: وہ اٹھائے۔فریفت:دھو کا کھا گیا۔دِہقان:دیہاتی ،کسان ،گنوار۔سرمی داد:چھوڑ دیتاتھا۔سپس:بعد، پیچھے۔

#### (ص:۲۵)

لت زده: لات مارکر براند: بانک دیا۔ الحاح: آه و زاری، منت ساجت برنام: باگ ڈور، لگام سیرگردانم: آسوده کروں ۔ گرسنگال: بھوکے ۔ خواجہ: حاکم، آقا، مالک ۔ نقض عہد: عہد توڑنا، وعده خلافی ۔ دستاویز: معاملہ کی تحریری سند سرخط: تنخواہ کے حساب کا کاغذ ۔ سرود کہنہ: پراناگانا، آشفتہ: پریشان ہوکر، ناراض ہوکر ۔ تہور: دلیری، بے باکی ۔ پیش نظر بگاشت: نگاہ کے سامنے رکھا۔ زمزمہ سرایال: نغمہ گانے والے، گویے ۔ سرائیدن گرفت: گانے لگا۔ علوفہ: خوراک ۔ بگاشت: دستاویز، تحریری سند ۔ امتحال کنم: جائزہ لے رہاہوں ۔ ترانہ: گیت ۔ بے قیاس: بے انتہا، بے شار ۔ تمسک: دستاویز، تحریری سند ۔ امتحال کنم: جائزہ لے رہاہوں ۔ ترانہ: گیت ۔ بے قیاس: بے انتہا، بے شار ۔

#### (ص:۲۲)

پیرزنے: ایک بوڑھی عورت \_ بقال: سبزی فروش \_ شابی: جلدی \_ دشنام: گالی \_ پابوش: جو تا \_ ناکش: شکایت \_ سیاست: سزا \_ برآوردہ: نکال کر \_

#### (ص:۲۷)

خاطر جمع شد: مطمئن ہو گیا۔ کاہ: گھاس۔ خانہ خرابی: گھر کی بربادی۔ سوداگر: تاجر۔ لک: لاکھ۔ اَسامی: نام۔ اول نامہا:سب سے پہلانام۔ متدین: دین دار، دیانت دار۔

کشت زار: کھیت۔ قد آدم: آدمی کاقد۔ متعجب شد: تعجب میں پڑ گیا۔ پنداشت:سمجھا۔ باور بیقین۔ زنہار:ہرگزیہ مباد:ایسانه ہو،خدانه کرے۔عطار:عطرفروش، دوافروش۔

مناقشہ: جھگڑا۔ حاذق: ماہر محل زیان: نقصان کی جگہ۔ درضلع عراق پارس: عراق عجم کے علاقے میں تصمیم: پختہ كرنا- بدادرسيدن: انصاف كو بهنجنا، انصاف دلانا- چنگ: چنگل، پنجه- چنگ دردامنش زدند: انهول نے اس كا دامن بكر لیا۔ خوں بہا: دیت، قتل کامالی معاوضہ۔

عَلَب: ملک شام کاایک شهر - ناگزیر: ضروری - سدراهش گشت: اس کی راه کی رکاوٹ بن گئی - توقف گمار: کههر جا ـ غور: گهرائی، سوچ، حفاظت، فائدہ پہنچانا۔ خسک: گو کھرو کا نٹاجس میں تین گوشے ہوتے ہیں۔ برچیدہ اند: انہوں نے پنے ہیں۔خیال خام بکچاخیال، بے ہودہ خیال۔ مدعیٰ علیہ جس پر دعوی کیا جائے۔ توعجب کسی: توعجیب آدمی ہے۔ بنکل:جہاز کی وہ جگہ جہاں قطب نمار کھتے ہیں۔ دام:قرض۔

اسپانیہ: ملک اسپن، (قدیم اندلس)۔ جہال گرد: دنیا بھر میں گھومنے پھرنے والا، سیاح۔ ہم دراں بیشہ پرخار: اس کا نٹول بھرے جنگل میں۔عنان: لگام۔ داد خواہ: انصاف چاہنے والا، فریادی۔ خیرہ: تاریک ہے فروش: شراب بیچنے ا والا ـ باده ـ شراب ـ ترش رو: بدر ماغ ـ تندخو: بدمزاج ، چراچرا ـ ساغر: شراب کا پیاله ، جام ـ نیک اختری:خوش متی ـ مایه: ى چى ، سرماىيە \_ بخت ورى: نىك بختى \_ بىراپيە: زيور ، مكنت: توانگرى \_ فخم: مطكا \_ منوال: طريقه \_

بھلائی کی باتیں۔حسب ونسب: مال باپ کا خاندانی سلسلہ۔ مدارا: خاطر ، تواضع ملح ، دوستی۔ مداوا:علاج۔بادیہ:

#### (ص:۳۳)

احیان: او قات - فکربد: براخیال - معیوب: برا - سر: راز ، بھید - محرم اسرار: رازوں کی حفاظت کرنے والا، راز دار - حذر: بچاو، احتیاط - علوجمتی: بلند ارادہ - ریاست: سرداری - زشتی: برائی ، بھونڈاپن - خودستائی نمودن: اپنی تعریف کرنا - افزونی: زیادتی -

### (س:۳۲)

ذوالنون: ایک ولی کامل کالقب " ذو" بمعنی صاحب اور " نون " بمعنی مجھلی والے۔ اس لقب کی وجہ یہ ہے کہ آپ ایک روز کشتی پر سوار سے کسی کاموتی کھو گیا اس نے آپ پر چوری کا الزام لگایا، آپ کی دعا سے مجھلیاں اپنے اپنے منہ میں ایک موتی لے کر اسے دے دیا۔ ایک موتی لے کر اسے دے دیا۔ ایک ایک موتی لے کر اسے دے دیا۔ خواجگی: آقائی۔ ستراط: یونان کا ایک مشہور تھیم۔ اخلاط: صفرا، سودا، خون، بلغم میں سے ہر ایک کو خلط کہتے ہیں۔ رمز: اشارہ، راز۔ نفس ناطقہ: روح، جان۔

### (ص:۳۵)

باید خواست: مانگنا چاہیے۔ دارین: دونوں جہاں ، دنیا و آخرت۔ گہ: چھوٹا، بے حیثیت۔میہِ:بڑا، سر دار۔ شگفتہ روئی: ہنس مکھ رہنا، خوش مزاجی۔ یاری: مد د۔ مانع: روکنے والا۔

